

جنگ

با حکایت : آتش . تقی زاده . حقوقی . دوستخواه .

رحیمی . رؤیائی . صادقی . صفریان . قو کا سیان .

کلباسی . گلستان . ۱ . گلشیری . ۵ . گلشیری . نجفی .

ح . نقیبی .

و آثاری از : نیمایوشیج . برتولت برشت . جیمز تریور .

ژان بل سارتر . بارلا گروکویست . زوریک میرزا بانس .

ارست همیگوی . یوگنی یوتشکو .

اصفهان . زمستان ۱۳۴۴

در این جنگ :

عنوان	نویسنده	مترجم	صفحه
از حرفهای همسایه	نیما یوشیج	-	۱
این آفت است	منوچهر آنشی	-	۳
خاکستری به پای آسیاب	محمد حقوقی	-	۶
کمپوزسیون	یدالله رؤیائی	-	۱۰
پروانه رارهاکن	هوشنگ گلشیری	-	۱۱
چهار شعر	زوریک میرزایانس . هراند قوکیسیان	-	۱۳
در آمد	یوگنی یوتشنکو . حمید نفیسی	-	۱۷
خواب خون	بهرام صادقی	-	۲۱
میعاد	محمد کلباسی	-	۳۲
تصویر یک سگ	جیمز تربر	تقی زاده و صفریان	۴۹
پس از طوفان	ارنست همینگوی . ابراهیم گلستان	-	۵۶
ادبیات عامیانه	محمد محمدی	-	۶۵
حساب خویشتن	برتولت برشت . مصطفی رحیمی	-	۷۱
شیطان و خدا	ژان پل سارتر . ابوالحسن نجفی	-	۸۲
ساعت دشوار	پارلاگر کویت . احمد گلشیری	-	۱۰۵
بر فراز دود هایی	نیما یوشیج	-	۱۲۸
حاشیه‌یی بر مسئله‌ی خاورشناسی . جلیل دوستخواه	-	-	۱۳۰



چاپ فردوسی - اصفهان

طرح روی جلد: ابن خلدون علی گلستانه

جنگ



اصفهان . زمستان ۱۳۴۴

این دفعه راجع به معنویات و درونیهای قطعه شعر شما چند کلمه میگویم .
از حیث صنعت بسیار خوب آمده اید ، اما از حیث منطق داستان ضعیف است .
من به شما بارها این را گفته ام :

دانستن متد مثل دانستن جدول ضرب است . مثل اینست که ، شما ابزار خوبی
برای نجاری بدست دارید و حال آنکه نجار نیستید . این دانستن بعقیده‌ی من
بکار نمیخورد - باید بتوانید آنرا بکار ببرید . هوش سرشار و دقت شما نسبت
به آنچه شما را در احاطه دارد آنوقت شناخته میشود . اما حالا فقط حافظه‌ی
شما بکار رفته است که میدانید بی علت و جامد و مجرد چیزی را در نظر نگیرید
و امثال آن . در صورتیکه ضعف اشخاص در داستان شما پابرجا و بدون تغییر در
ضمن حوادث است . از اول آنها را با این صفات پیش چشم گذاشته اید
و تکانی نخورده اید . بهتر این بود که نگویید که رحیم بود یا بخشنده بود بلکه

بنای داستان را طوری بگیرید که رحم او را آشکار کند و مجبور به بخشندگی شود. این جریان علاوه بر اینکه منطق محکم به محتویات فکری شما میداد، داستان شما را بسیار طبیعی میساخت .

(مثل اینکه از روی مدل زنده برداشته باشید و عیناً همان باشد) این عیناً اثری است که شما می‌طلبید تا در خواننده‌ی داستان تولید شود . اگر آن مرد بعد از آن منظره‌ی خیالی به رحم و تأثر می‌افتاد چه ضرر داشت که قبلاً رحم و تأثر را با خود سوقات آورده باشد .

این سوقات برای خواننده هیچ ثمره‌ی ندارد ، زیرا مثل چیز هایی است که با او مربوط نمیشود . اما زمانیکه مربوط میشد و پاپای حوادث آمده بود . . . باقی را خودتان فکر بکنید . البته پیش از انتشار برای شما آسان است این اصلاح که داستان شما بهتر از آن باشد که هست و هنر شما بیهوده به مصرف نرسیده باشد مثل بازیگری که در بیابان و شب تاریک بیهوده دارد میرقصد . . .

همسایه‌ی شما

از: حرفهای همسایه ، نیما - یوشیج

آذر ۱۳۲۴

این آفت است . . .

ای مهربانی تو ، از هر چه آب و آب
باغ و گل آفرین تر ، از خاک پیکرم
ای ابر ، ای ترانه ی گندمزاران و گندمکاران و گلپای پیر کوه
ای ابر ، ای کبوتر رؤیای چاه خشک
ای سایه ات مراتع اسبان و آهوان را ، آواز خرمی
ای ابر مهربانی ، ای مهربانتر از ابر
با باغ خاطرم .

* *

می بینمت بحاشیه ی آسمان
در کار چاره سازی هستی ، این خشکسال را
می بینمت ، که در طپش و تشویش
با باد و خاک و دریا ، بارود های سبز
این رازشوم خشکی را
تفسیر میکنی
می بینمت که مویان ، گریان

در کار چاره سازی ، تدبیر میکنی
وبانگ میکشی
چادر کشان ، از این کوه ، تا کوه دورتر

* *

می بینمت که دامن خورشید را
با التجای باران میگیری
خورشید خانه سوخته ای که دریای تشنگی است

* *

افسوس !
با باغهای لخت من اکنون
مرغان سوگوار
میراث شاد بالی را
خاشاک لانه سازی را
ویرانه لانه هارا برمی چینند

* *

در تپه های سوخته ام اکنون
با آهوان تشنه ی بیمار
چه دردناک همه ی کوچیست
از بقعه ی خرابه ی ذهنم - این باطن ملول -
زوار یاد هارا
زوار خاطرات خوش روزگار را
چه بی شکوه چاوشی بازگشتنی ست

* *

دردشت پهن نسیانم
یاد آور خرابی ، خاری نیست

* *

ای ابر
ای مهربان تر از ابر
این آفت است
از ریشه است آفت ، از ساق و برگ نیست

* *

ای ابر ، ای سخاوت ابر
ای مهربان تر از من ، بامن
بیهوده مویه میکنی آنگونه تلخ
بیهوده چاره جویی از آفتاب میکنی و آب
این آفت است ، آفت ، از بی آبی نیست
این خستگی ست
خشکیدن ست و پوسیدن ، این مرگ نیست

* *

مانند قریه های طاعون زده
مانند خیمه گاه خاموش کولیان
بی هایهوی گاو و اسب و سگ و خروس
افسوس ، بعد از این ، من
متروک و بی هیاهو خواهم ماند

منوچهر آتشی

خاکستری به پای آسیاب

من ،

یاد بود ها را

در قالبی که چوبین بود . . .

از خشت ،

ساختم

انگار ،

در پشت کارخانه‌ی سیمان بود

– آنروز

روزی که ،

باختم

مردانه دستها را . . .

من

من آسیاب کهنه‌ی فرسوده را

بادستها ،

(به چرخش خوانان)

خواندم .

بسیار ،

— « يك . . . دو . . . »

ای آسیاب مرده‌ی فرسوده

من ،

شهریم ، نوازش کن ، بنواز

ای آسیاب خوشان ،

— این ، اوست ؟

(این ، دیده

آن آبهای رنگین ،

جوشان را

در خواب دستهای سنگین .)

آن سنگهای صخره‌ی دندان‌ه ای

ای آسیاب مانده ،

خوانده :

آواز های غم را .

در خواب

اینك !

با چرخهای قهقهه ها ،

(در فضا ، رها)

اینت ،

صدای چرخش افسانه ای

در زیر سنگ دندان ،

— دندانها

ای آسیاب خوشان !

پالیز های سوخته را ...

گفتم .

پالیز بان سوخته را ،

نیز

بپذیر !

ای آسیاب پیر !

ازمن ،

این هدیه را ،

که دامن دامن ،

بسیار ، ریختم

چونان ،

آن دسته بسته گلها ،

— در زیر چرخ ماشینها .

— بپذیر !

خاکستر است ، این ،

این ...

خاکستر است ،

بر گیر !

(- این سوده ،

- از سنگهای خاراایی را . . .)

ای آسیاب کهنهی فرسوده !

محمد حقوقی

کمپوزسیون

و آب ، کز دیار هرگز آمده بود ،
در فکر بود .

می خواست تا برای نسیم و مرغ ،
از نقره زندگی بشود ،
و از گیاه ، باد .

مرغ و نسیم
زندگی نقره و گیاه ،
بگرفت و باز ،
با آب ، تا دیار هرگز ره یافت .

باد است یا که زندگی باد است ؟
در زیر آب ، ماهی هشیار ،
از ماهی جوان دگر پرسید .

یدالله رویائی

پروانه را رها کن !

می آمد و پیران ،

پروانه باز مثل گلی صد پر

در پيله ی دو دستش بود .

گفتم :

« پروانه را رها کن تا باز... »

خندید .

گفتم :

« پروانه برگ نیست که روید باز،

پروانه غنچه نیست که ... »

گریستم .

خندید :

« پروانه غنچه نیست ، می دانم

اما دریغ را که در این باغ

گلبرگها به شاخه ی بادند ،

گلپوته ها به سایه ی شبها . »

خندید و باز :

رنگین وزنده و پیران^۳

– در قاب مرمرین دودستش –

پروانه باغ بود و شفق بود .

گفتم :

« پروانه را رها کن ! »

افسوس !

از پيله ی دودستش ،

بر خاك

پروانه مثل سنگی افتاد .

خندید و باز ...

باز گریستیم .

هوشنگ گلشیری

چهار شعر از

زوریک میرزایانس (شاعر ارمنی زبان)

۱

با مرگ

چونان دریا که همسفر ماه است .
خاموش ، تو نیز با گامهای ناآرامت ،
همگام منی .

همگام منی

سایه در سایه ی من ،
رخساره بر رخساره ی من ،
روز ، روز ، روزها .

۲

ره آورد

درها را بگشا ، مشعلها را بیفروز !
با گامهای آرام و آشنا
چونان نغمه یی دیرین
این شب است که فراز می آید .

سبکبال همچون دود
دامن میگسترده .
و از درختان مست بوسه می‌رباید .
آنگاه ، از غبار ظلمت، نوری کورسو می‌زند .

مشعلها را خاموش کن !
بگذار در جذبه ی بی فروغ سیاهی شب نیایش کنیم ،
و عشق توانا و روح ناتوان خود را
به نور فرو مرده ی شمع شبستان ، به ارمغان ببریم .

۴

زورق

دیری نخواهد پایید
که لنگر از آبهای آشنا بر میگيرم .
و آنگاه که
باد بانهايم ، آستن بادها شدند ،
خود را به پهنه ی لاجوردین بیکرانه ی دریا خواهم سپرد .

*

با تف امواج بر لبانم
و بازتاب کبودی آسمان در چشمانم .
پاروهای شکسته ام چونان بادبانی بر افراشته

— که شکوه دژخیم دریا ها را بنماز ایستاده است — گشوده می شود .
با شور و شوق

سیلی امواج مست را بر سینه ام پذیرا می شوم .
و مغرور و سر بلند به دیاری دور پرواز میکنم .

※

من چونان زورقی هستم .
زورقی در بر که یی کوچك و گمنام .

۴

عشق بی پایان

به من گوش فرا دهید

من ریشه‌ی درختان بلوطم ،
عطر دلاویز خاکم ،
کشتزار بذر بهاره ام
[و] آبستن نان .

من گلوگاه رودهای خروشانم
و دم دریا .

بر سینه ام ، چهارراهی
صلیب گونه کشیده ام .

با شور و نشاط می آفرینم
و با همه چیز مست میشوم
و شما را
قلبی آکنده از عشقی بی پایان [به ارمغان] می آورم .

ترجمه ی دکتر هراوند قوکاسیان

یوگنی یوتشنکو

درآمد

من وجودی گوناگون دارم .
پرکارم و درعین حال تنبل ،
هدفی دارم و با اینهمه بی هدفم .
وجودی ناسازگار دارم ؛
بی دست و پا هستم ،
کمرو و گستاخم ،
تند خو و خوش طینتم .
دوست دارم ،
هنگامی را که چیزها از پس یکدیگر می آیند
و بسیاری از هر چیز ، با من درمیآمیزد :
از غرب تا شرق
از رشك تا شوق .
می دانم که خواهید پرسید :
« پس پیوستگی هدف چه می شود ؟ »

اینهمه ارزشی عظیم دارد !
وجود من برای شما لازم است !
به بلندی بار کشی که از علفهای تازه ، انباشته شده باشد ،
انباشته شده ام .
من پرواز می کنم از میان صداها ،
از میان شاخه ها ،
از میان نور و سرود پرندگان ،
و پروانه ها در چشمهایم پرپر می زنند ،
و علف از شکافها بیرون می زند ،
من تمامی جنبش را سپاس می گویم ! شوق را
و اشتیاق ، اشتیاق پیروز را .

مرزها در راه من هستند .
از بوئنس آیرس و نیویورک بی خبرم
و این رنج آور است .
می خواهم با اراده ی خود در خیابانهای لندن قدم بزنم ،
و با همه کس سخن بگویم ، حتی با انگلیسی دست و پا شکسته ،
می خواهم ، هنگام صبح ، چون پسرکی که از پشت اتوبوس آویزان
میشود ، سواره از میان پاریس بگذرم
می خواهم هنر ، چون من ، سرشار از گوناگونی باشد ،
و چه باك اگر هنر مایه عذابم شود .

و از همه سو مرا به ستوه آورد .
چرا که هم اکنون در بند هنر هستم .

خود را در هر منظری دیده ام :
حس می کنم با « یسه نین » یگانه ام
با « والت ویتمن » ،
با « موسورگسکی » که تمامی تأثر را در چنگال دارد ،
و با خطوط پاک و بیغش « گوگن » .

دوست دارم در زمستان ، روی یخها سر بخورم ،
و با نوشتن چیز های بی سرو ته
شبها تا صبح بیدار بمانم
دوست دارم دشمنی را رو در رو به مبارزه طلبیم
و زنی را از نهری بگذرانم .

دوست دارم درون کتابها فروشوم
هیزمهایی ، از چوب کاج ، بر دوش کشم
و در جستجوی چیز مبهمی باشم .
دوست دارم ، در گرمای ماه اوت ،
قاچقای سرد و سرخگون هندوانه را بجوم ،

*

بی هیچ دغدغه یی از مرڪ
آواز می خوانم و می نوشم
با بازوانی گشوده ، به روی سبزه ها می افتم ،
و اگر ، در این جهان پنهانور ، به مرڪ نزدیک شدم
آنگاه تنها از وجد بی پایان هستی است که جان خواهم داد .
ترجمه ی حمید نقیسی

خواب خون

و این را هم ناگفته نگذارم که ژ . . . عقیده داشت عاقبت کوتاه ترین داستان دنیا را او خواهد نوشت ، اگر چه اکنون درست بیاد نمیآورم که واقعاً متصوّد خودش را چگونه بیان کرده بود و چه واژه هائی بکار برده بود ، اما به صراحت باید بگویم که او در این خیال بود که کوتاهترین داستان دنیا را بنویسد .

احمقانه است ؟ من صورت ژ را برای يك لحظه از پشت شیشه پنجره اتاقش که در طبقه سوم عمارت نوسازی قرار داشت دیدم ، باچشمهای ملتهبی که حتی اندکی به من خیره شد و دماغ ولبهایش که روی شیشه پهن و قرمز شد و پس از آن در تاریکی بیجان دم غروب طرح صورت و هیکل او از پشت پنجره مثل رؤیائی دور و محو شد .

شاید این طور باشد و من خودم که هستم ؟ من همیشه شام و ناهارم را در اتاق محقر و دانشجوییم می خورم و هر چند که رستورانهای ارزان قیمت رو بروی دانشگاه غذاهای گرم و سرد مناسب دارد اما من ترجیح می دهم که مدت ها دم دکان نانوائی کوچه مان بایستم و بزنها و بچه ها نگاه کنم و به حرکات چست و چالاک شاطر و پادو و ترازودار خیره شوم . اما میدانید ؟ بیش از همه حالت آن مرد درازقد ولاغری توجهم را جلب می کند که همیشه ساکت و خاموش

گوشه ای کز کرده است ، یا در تاریکی ها کنار تنور و یا پشت جوالهای آرد و گندم و یا در دالان بی سرو تهی که در انتهای دکان دهان باز کرده و معلوم نیست از کجا سر در می آورد ، مثل زخمی وسیع و بی خون است و آن مرد دراز قد گاهی بر آن می نشیند ، اما اغلب دور و بر تنور می پلکد و ادای کسی را در می آورد که می خواهد گرم بشود . . .

اما همیشه اینطور نیست که او را به بینم زیرا ناگهان غیبش می زند و یا جلو چشم ما با دو سه نفر ناشناس حرف می زند و بعد از نانوائی بیرون می آید و تا ته کوچه می رود و از آنجا به کوچه دست چپی می پیچد و این برای من از همه شگفت انگیز تر است که در روزهایی که بملت کنجکاو شدید و وسوسه ای نامفهوم درس و ناهار و همه چیزم را رها کرده ام و منتظر او ، در گوشه ای ایستاد ، ام ، دیده ام که از کوچه دست راستی سر در آورده است و عجیب این است که این هر دو کوچه بن بستند . بله ، واقعاً بن بستند .

تا اینکه يك روز ، و هنوز ژ را ندیده بودم ، ترازو دار مرا تقریباً غافلگیر کرد . رو بروی او ایستاده بودم . « شما تنها ئید ؟ خیلی جوان هستید . . . » (پشت سر من پیر زنی می کوشید که خودش را به جلو برساند .) و یا اینکه - « شما جوانید ؟ خیلی تنها هستید . . . » ترازو دار گفت : « به نوبت است خانم . . . این آقا زود تر از شما آمده اند . . . » من گفتم که عیبی ندارد و عجله ای ندارم و پیرزن گویا تشکر کرد . حالا دیگر میتوانستم ببیخخوان تکیه بدهم و با ترازوی زرد رنگ بزرگ که آهسته بالا و پائین می رفت بازی کنم . « شما درس می خوانید ؟ درست است ؟ » چون نمی دانستم درست است یا نیست ساکت ماندم . « من هم تا شش ریاضی خوانده ام . » من بهت زده به ترازو دار نگاه کردم ، تقریباً بطور غریزی حدس زده بودم که او انتظار چنین عکس العملی را دارد .

اما او همچنان منتظر بود - « انگلیسی هم بلدید ؟ » - « نه ، نه ، فرصت نداشتم درست یاد بگیرم ، اگر کار نمی کردم ... » من از روی رضایت آه کشیدم . « خیلی خوب همین است ، والا تا بحال استخدام شده بودید . » و آنوقت ناگهان دکان خیلی شلوغ شد و من دیگر نتوانستم با ترازو بازی کنم و ترازو دار گفت که اسمش محمود است و من گفتم متشکرم و هما نظوریکه يك دسته بزرگ نان بین من و او حائل می شد با انگشتش به ته دکان اشاره کرد و در میان همه مردم گویا گفت که می توانم بروم و از نزدیک او را بخوبی به بینم .

من بی صرافت نیمی از نانم را خورده بودم و وقتی درست به قیافه او دقیق شدم دیدم که چشمهایش مثل شیشه شفاف است و هر دم به نقطه ای خیره میشود و قدش هم آنقدر ها که گمان می کردم بلند نیست . روی يك بسته کتاب نشسته بود ، کیف پولش را باز کرده بود ، اسکناسهایش را با دقت می شمرد ، تأمیکرد ، در آن می گذاشت و باز بیرون می آورد . لبخندش را نشناختم و ناگهان خمیر گیر دستش را در کیسه آرد فرو برد و بیرون آورد و مثل دیوانه ای بطرف من آمد . من عطسه کردم و طعم خمیر در دهانم بود و سرفه امانم نمی داد و موهایم سفید شده بود . ترازو دار فریاد زد : « چکار کردی ؟ » من نانم را میچاله کردم و به صورت خمیر گیر زدم و از دکان بیرون دویدم . پایم به بسته کتابها خورد و مرد بلند قد بزمین در غلتید و پولهایش در فضا می چرخید . بچه ها بدنبالم افتاده بودند ... پس از آن بار دیگر هم ژ را دیدم . اما چرا نپرسیدم ؟ من باید بدانم ، باید بدانم ، من باید از ترازو دار بپرسم که چرا آن مرد بلند قد مرموز را بخود راه داده است . آه ، باید بدانم ؟ چرا ؟ خیلی خوب ، خانه من هم در آن کوچه بود ، در انتهای کوچه بود و برای اینکه راه کمتری بروم وزود تر برسم ناچار بودم که از مقابل خانه ژ بگذرم . شب وزمستان ... و اجبار من

در این بود که میل داشتم خودم را زود تر از شرمائی که مثل شلاق مرطوب بر سرو صورتم میخورد و باران و برقی که بهم آمیخته بود و مه مزاحمی که برایم تنگ نفس به ارمغان می آورد نجات بدهم . در اطاق کوچک و مرطوب و سردم که در طبقه اول يك خانه قدیمی قرار داشت اگر چه هیچ مادر یا زن یا گربه و یا تختخواب فنر داری انتظارم را نمی کشید اما دست کم می توانستم بخاری آلادینم را روشن کنم و آنرا مثل بچه ای در دامن بگیرم تا گرم شوم . و در آن لحظه گذرا بود که ژ را باز دیدم ، و هنوز مطمئن نیستم که که حقیقه اورا دیده باشم زیرا مه غلیظ بود و در کوچه ما بیش از يك چراغ برق نمی سوخت که آنهم کورسومیزدومن احساس کردم که چراغ اطاق ژ نیز خاموش است و تنها نور محو و ملایمی گویا از اطاق همسایه رو برویش و یا شاید از چراغ راه ————— رو در اطاق او افتاده است و پس از آن شب بارها فکر کردم که ممکن است اینهمه وهمی بیش نبوده است و یا بازی مه مرا در آن شتابی که داشتم و در آن بوران و خلوت و سکوت کوچه ها باین خیال انداخته باشد که ژ را دیده ام و حتی او را چنان دیده ام که دماغ و لبهایش را به شیشه چسبانده است .

وقتی بخانه رسیدم هنوز دستهایم نمی توانستند کبریت را روشن کنند ، آنوقت آنها را بهم مالیدم و چراغ آلادین که روشن شد خودم را سرزنش و مسخره کردم که خیال کرده ام ژ را دیده ام زیرا چه دلیلی داشت که ژ همیشه اینطور بیرون را نگاه کند و آنهم درست وقتی که من از روبروی خانه اش رد میشوم ؟ چه کسی یا چه چیزی را می خواست محکوم کند و یا از کجا انتظار کمک یا نگاهی آشنا داشت ؟ و کار من هم که برنامه معینی نداشت که فرض کنم او وقت آمدورفت مرا حساب کرده است و می داند .

آیا این تصادف محض بود یا همانطور که « محمود » در يك شب عرق خوری در بارهٔ مرد بلند قدش می گفت تقدیر و سر نوشت کور بود ؟ و محمود دیگر چرا از این حرفها میزد ؟ و ژ... و ژ... چشمهای ملتهب و اندکی ترسانش را به من خیره کرده مثل غریقی که دیگر به غرق شدن خود اطمینان دارد و اگر به کسی نگاه می کند برای طلب کمک نیست و یا برای درخواست دعا و بلکه برای این است که او را شاید اگر برای لحظه ای هم، از بی اعتنائی باز دارد که مگر پایان دردناك او را بنگرد . وای... آن چشمهای ترسناك و ملتمس و آن نگاه سوزان که از پشت ابهام شیشه می آمد و تازه او که با من آشنا نیست و نمی شناسم . . .

روز بعد که می خواستم برای صبحانه ام ، نان و پنیر بخرم ، در آن ساعات زود صبح ، سرانجام پلیس را در دکان نانوائی دیدم . هرگز وحشت و نفرت و شادی و جذبهٔ آن لحظه را از یاد نخواهم برد . نمی دانم چرا نیمه شب چنین حالی را در نیافته بودم و فقط خستگی بر سراسر تن و ذهنم دست یافته بود و با خود گفته بودم - « خیلی خوب ، فایده اش چیست ؟ این هم خون . . . » این هم خون مرد بلند قد که بر لباسش و روی ریه های سردی که از تن ناانها به خاك ریخته بود دلمه بسته و خشکیده بود . او خود به رو ، به زمین افتاده بود و دستهایش ازدو طرف گشوده بود . فرقی شکافته بود و افسرجوان پلیس میگفت معلوم نیست با تبر یا چیز دیگری... و او همه کارگران نانوائی را موقه توقیف کرده بود ، هر چند که مسلم شده بود شب جز مقتول کسی در دکان نخواییده است . شاگردك گوژپشت و آبله روی مغازه زوزه می کشید . محمود را قبلا به کلانتری برده بودند و اکنون دیگران را بسوی ماشین پلیس هل میدادند . من برای خمیر گیر شكلك در آوردم و توی دلش پخ کردم و او بیالا جست و بچه.

ها همه خندیدند و بیالا جستند و بدنبال او راه افتادند . افسر جوان که گویا جز من کسی را در میان انبوه زنان چادری و پیر مردان و بچه های پابرهنه و مردان ژنده پوش لایق هم صحبتی ندیده بود گفت که او هم مرد بلند قد را یکی دو بار دیده بوده است - « باید این این طور میشد ، شما موافق نیستید ؟ » و افسر جوان ناگهان برگشت و وحشیانه مرا نگاه کرد و من سر بزیر انداختم - « ولی ما قاتل را میگیریم . » وبعد نگاهش آرام و محزون شد - « وظیفه ما این است . »

من ناچار از خوردن صبحانه باز ماندم اما در عوض ژ را دیدم که از بقالی سر کوچه مان بیرون آمد . بطرف او کشیده شدم . او سیگار خریده بود و اکنون خمیازه می کشید . رو در روی هم ایستادیم . برای نخستین بار بود که بمن لبخند زد و اگر چه لبخندش مهربان و شیرین بود اما من دانستم که نگاه او است که در لبخند نشسته است و دستش را پیش آورد و دست مرا بگرمی فشرد و تمام محبت جهان با او بود و من احساس کردم که مرا هم با خود بسوی دریا می برد و دستم را به سختی بسوی خودم کشیدم و به انتهای کوچه گریختم . از ترس عرق می ریختم - « این کوچه دررو ندارد آقا ! ، نمی بینید ؟ » آه ! گدای کور لعنتی ! و بسوی کوچه دست چپ دویدم ته کوچه پیر مردی باحیرت بمن نگاه می کرد . او را همین الان در میان جمعیت دیده بودم - « شما که اهل همین کوچه هستید ، نمی دانستید ؟ » من آرام بن گشتم و به سر کوچه رسیدم و نگاه کردم ؛ ژ رفته بود .

آیا از بقال بیرسم ؟ و چرا نه ؟ و بقال دیگر مثل محمود تحصیل کرده نبود و وقتی گفتم که از ژ چه میدانید اول عبوس شد و بعد خندید و با لبهایش گفت نمیدانم و دست آخر سر جنباند و برایم تعریف کرد که ژ چه چیزهای نا-

مربوطی می گوید و می خواهد يك قصه خیلی کوتاه بنویسد و من گفتم : « آها . . . پس نویسنده است ! » و پسر بقال که روی کتاب فیزیکش خم شده بود بی آنکه سر بلند کند مثل اینکه بمن جواب داد - « نه بابا ، نه آنطور که شما خیال می کنید . . . دلش اینطور می خواهد . . . و تازه ، گمان نمی کنی او هیچکاره باشد ؟ » و رویش را به پدرش کرد .

من سیگارم را روشن کردم و اندیشیدم که تاکنون صدای ژ را نشنیده ام و باز برگشتم و از بقال پرسیدم که آیا می تواند ترتیب ملاقات من و ژ را بدهد که گفت نمی تواند و پسرش این بار سر بلند کرد و رو در رو به چشمهای من نگاه کرد - « شما که قبلا با هم روبرو شده اید . . . » و من درماندم .

او را دیگر ندیدم اما داستانش را خواندم . چیز فوق العاده ای نداشت و زیاد هم کوتاه نبود و شاید هم اصلا داستان نبود و آنرا روزنامه نقل کرده بود و حتی شاید آنچه در این صفحه روزنامه در باره حادثه نوشته اند بمراتب هم کوتاهتر و هم داستانی تر باشد : اگر چه کلیشه عکس او خراب شده است و درست چیزی از صورتش معلوم نیست اما من حتم دارم که او خود ژ است ، خود ژ است ، او را می گویم ، او را که از پشت تماشاچی ها سرک کشیده و انگار بازهم خیره بمن نگاه میکند ، و این عکس را چه موقع از او برداشته اند ؟ و من که آن روز عکس و خبرنگار ندیدم ، تنها نگاه او را دیدم و این همان نگاه خیره شیطانی است که روزها و شبها مرا عذاب می داده است - وقتی بخانه برمی گشته ام ، وقتی از خانه بیرون می آمده ام ، وقتی درس می خوانده ام و وقتی که می خواسته ام بخواب بروم . و آیا هنوز فرصتی هست که باز هم از خود بپرسم ، بپرسم که چرا در این محله لعنتی خانه گرفتم و چرا برای اینکه

زودتر بخانه برسم راهم را کج کردم و از زیر خانه او رد شدم ؟ همان ژنده پوشها و همان زنهای چادر به سر و همان کارمندان ادارات با بچه های قد و نیمقدشان اکنون کوچه را پر کرده اند ، حتی محمود هم در این میان برای خودش جائی دست و پا کرده است . . میدانم ، خود من زمانی همین حال را داشته ام ، همیشه تماشای اعدامیها یا آنها که قرار است اعدام بشوند و مقتولها و آنها که در دست پلیس گرفتار شده اند و تبهکاران ، لذت بخش بوده است ، اما اینها دیگر چه لذتی می برند ؟ مگر ژ را نمی شناخته اند و اکنون که ژ را فقط می خواهند در آمبولانس بگذارند - « او را در حالی که بقصد خود کشی با تیغ رگهای خود را بریده بود دستگیر کردند . » بله او را دستگیر کردند و من میدانم زیرا خون خودم را خوب می شناسم ، بهمان اندازه که خون مرد بلند قد را که از خودم دورش کردم می شناسم و - « بنظر می رسد که خیلی زود به قتل مرد ناشناسی که در نانوائی کشته شده بود اعتراف کند . » آه ! آه ! چرا ناشناس ؟ او را همه می شناسند ، او همه جا هست ، امروز دیگر در همه جا میتوان دیدش ، پشت میز کافه ها ، در اداره ، در مدرسه ، در خیابان و در خانه های گوناگون او راه میرود ، پولهایش را می شمرد و لبخند می زند و می رقصد و عرق میریزد و شب با زنش نقشه های فردا را میکشد . بله من میدانم اعتراف میکند ، همه چیز را اعتراف می کند اما دیگر خسته و دلزده است و میدانند که بیهوده دشته را فرود آورده است - « پلیس در تحقیقات بعدی باین نتیجه رسید که قتل با اسلحه برنده انجام گرفته _____ است . » و با اینهمه ژ آسوده خواهد بود ، در لحظه اعتراف کمی آسوده خواهد بود و فقط این من هستم که نطفه وحشت آن شب سیاه و دردناک را همیشه در خود خواهم داشت تا روزی به جهان بیاورمش . . .

يك روز؟ زمانی به این بلندی؟ اکنون صدای وحشت را در خود می شنیدم و وقتی می خواستند در آمبولانس بگذارندم همان افسر جوان و مؤدب پلیس هفت نیرش را بسویم نشانه رفته بود . من برگشتم و بسوی محمود فریاد زدم : « به بین . . . به بین . . . ناچار بود ، او ناچار بود . . . » و محمود دستهایش را درهم قفل کرد و آه کشید - « به بین . . . او که با تودوست نبود ، توهم با او کاری نداشتی . . . نه ؟ محمود بگو ! نه ؟ » و افسر مؤدب مرا به سختی هل داد و من دستهای خون آلودم را نومیدانه بلند کردم و این بار صدایم به ناله شبیه بود - « من مجبور بودم انتخاب کنم . . . » و پاسبانی در آمبولانس را برویم بست - « مجبور بودی فرار هم بکنی ؟ می خواستی خون را بخوابانی . . . ؟ » و پیر زنی از میان دندانهایش گوئی نفرین میکرد و من دیدم که محمود چیزی میگوید اما نشنیدم که چه می گوید - « دیدی آخر گیر افتادی . . . » و این را پیر زن گفت . و در زندان بود که روزنامه را خواندم - « آن مرد به این محله آمده بود تا از گرمای نانوائی در این شبهای سرد زمستان استفاده کرده و گرم شود آنوقت در يك شب توفانی این عنصر جنایتکار او را . . . » و من حیرت کرده بودم که حوش چقدر سرد و چندان آور است .

معهدا کوتاه ترین حکایت دنیا را من خواهم نوشت ، و اشتباه نکنید ؛ کوتاه ترین حکایت دنیای خودم را ، در زندان یا در بیمارستان و یا زیر چوبه دار ، و همان لحظاتی که بخار از نانهای تازه بر میخیزد و مادر ها تکه ای از نانی را که خریده اند بدهان بچه شان می گذارند و این همه چیزهای خوب در همان کوچه من جریان دارد و همان لحظاتی که آفتاب جای مهر را گرفته است . این است که من از شما قلم و کاغذ نخواستم ، میدانید که نویسنده نیستم و نمیدانم که چگونه باید داستان

نوشت - « او را کشان کشان از خانه بیرون آوردند . همه اهل محل نفرینش می کردند اما عده ای نیز برجوانیش افسوس می خوردند . افسر پلیس همچنان هفت تیرش را بسوی او گرفته بود . پیر مردی می گفت آخر او که دیگر نمی تواند فرار کند و با این کارها فقط بچه ها می ترسند . افسر پلیس جواب داد : من فقط وظیفه ام را انجام میدهم ، اما خودتان قضاوت کنید ، با این عناصر نمی توان به نرمی رفتار کرد ، به بینید با خودشان چه می کنند ، چه رسد به دیگران و او را که دستهایش باند پیچی شده و خون خشک همه بدنش را فرا گرفته بود نشان داد . » و من فقط به يك دشنه دیگر احتیاج دارم ، گفته ام که نمی دانم چگونه باید داستانم را بنویسم و آیا من اشتباه کرده ام ؟ پس اکنون سختم را اصلاح میکنم - بدانید من در همان لحظات آفتابی که شما عکسی را که بد کلیشه شده است نگاه می کنید و گزارش خبرنگار جنائی روزنامه را می خوانید و لبخند میزنید و برموهای بور یا سیاه بچه تان دست می کشید و صدای گربه ها را می شنوید من داستانی کوتاه ولی غم انگیز خواهم نوشت این دومی را هم اکنون اضافه کرده ام و ژ دیگر از آن چیزی نمی داند و نباید بداند و شما هم بخاطر خدا او را بحال خودش بگذارید ، بگذارید درشبهای سرد مه آلود ، در هوای تاریک و روشن و در زیر ضربه باد و باران دماغ و لبهایش را روی شیشه سرد بچسباند ، بگذارید از طبقه سوم به کوچه نگاه بکند ، بگذارید مثل روحی در اتاق همیشه تاریک خودش بپلکد ، نان بخورد ، راه برود ، سیگار بکشد و حرف بزند اما بخاطر خودتان از مقابل او ، از زیر اتاقش و از این کوچه دراز لعنتی رد نشوید ، از این کوچه ای که خانه من در انتهای آن قرار داشته است و مردان بلندقد در نانوایش می خوابند . میدانید هیچ چیز واقعا وحشتناک و حتی غم انگیز نیست ، غیر از نگاهی که از پشت شیشه می اندازد و بناچار

آدم را بقعر آنها فرا می خواند و این نگاه گوئی طنابی است که به انتهایش
وزنه ای سربی آویخته باشند و آن اضطراب و التماس و احساس بلا تکلیفی که در
آن چشمها نهفته است و آن ناگهانی بودن همه این چیزها . . .
اینها را من شاید در قصه کوتاه و بسیار غمناکم بنویسم . اما آیا کسی
از شما هست که آنرا بخواند ؟ من راضی خواهم شد ، حتی اگر يك نفر باشد
زیرا آنوقت مطمئن خواهم شد که دیگر بیش از این تنها نخواهم بود و يك فرد
انسانی دیگر هم چشمها و نگاه ژ را دیده است .

بهرام - صادقی

شهریور ۴۴

میهن

■ کاشکی سرم آبها بوده
چشمانم منبع اشکها میشد که روز
و شب برای کشتگان دختر قوم
خود گریه میکردم ■ کاشکی در
بیابان منزل مسافران را میداشتم
که قوم خود را وا گذاشته از ایشان
میرفتم، چونکه همگی ایشان زنا کار
و جمعیت خائنان اند ■

عهد عتیق - کتاب یرمیاہ

. . . اکبر وسط بود و بچه ها دو طرفش . همه تکیه داده بودند به
دیوار سکو . جز اکبر که سیخ نشسته بود و تند تند چائی اش را بهم میزد .
ساعت قهوه خانه از ده گذشته بود و من برای بچه ها میگفتم که باقر امشب
چه بازی مسخره ای زمین گذاشت . از مستی اش میگفتم و حرفهایش و بعد که
رسانده بودمش با تاکسی نصیر به خانه اش . میان حرف سبیل هاشان را تماشا

میکردم که هر کدام يك جوری تو صورتشان ول بود . سبیل اکبر ولی زیاد پر-
 وپخش نبود . جمع و جور بود و درستی لبهایش را پوشانده بود . همانطور که
 سرش را برده بود پائین و چای را هورت میکشید ؛ نگاهش میکردم . وسط
 سرش طاس بود و روی موهای کم پشت کوتاهش جای کلاه شاپو ، حلقه وار
 پیدا بود با پیشانی بلند براق و دماغ قلمی و صورتی که دراز بود و پر از
 دست انداز آبله . توی صورتش چیزی که همه چیز بود ، چشمهایش بود . سیاه
 و شیشه ای ، که اگر از روبرو نگاهت میکرد ، انگار ایستاده است بالای سرت .
 من باز حرف میزدم :

« رنگ که دیگه نمونه بود بصورتش ، درست شده بود مٹ مرده
 ها . . . » اکبر حواسش جای دیگر بود و بمن گوش نمیداد . دود سیگار لوله
 میشد و میرفت تو دل تاریکی . من کنار پنجره بودم و بوی نم باران از حیاط
 قهوه خانه میآمد .

اکبر نیم خیز شد و از روی سکو پائین آمد . حسابی بلند بود باشانه-
 های کشیده و پخدار و دستهایی که دراز تر از حد معمول بود . کلاهش را
 تپاند توی سرش . کلاه با لبه های ول ، نمدار و کهنه بود . راه افتاد . انگار
 همانطور که از میان صندلیهای درهم قهوه خانه میگذشت ، دیواری ازدود سیگار
 را می شکست . دنبالش صف بچه ها کشیده می شد با کلاه های خیس و سبیل ها -
 شان و من که انگار بین آنها برخورد کرده بودم و همه چپکی نگاهم میکردند . يك
 لحظه گوئی صدای استکانها که توی لگن ، تند تند شسته میشد و صدای پك زدن
 به قلیان و صدای حرف و هورت کشیدن چای ماند . حتی میان دود صدای چراغ
 زنبوری هم انگار ماند . همه چار چشمی به اکبر که يك سر و گردن از همه

بلند تر بود و جلوتر می رفت زل زده بودند . من از پنجره بیرون را نگاه کردم . ماه را گوئی میان پنجره قاب گرفته بودند . صف هما نظور میرفت صندلیها جابجا میشد . اکبر پول چای بچه ها را حساب کرد . بچشمهایش که نگاه کردم ، سرازیر بود و مژه نمیزد . بیرون ، صدای پیاده رو بود و صدای ماشینها و نیز صدای رادیو که انگار يك مارش نظامی تند را پخش میکرد . من داشتم چند تا صندلی را روی هم میگذاشتم که صدا را شنیدم . تند بود و مقطع :

« T ... خ ... آخ »

پرده زنجیری دم در و بروی چشمهایم میرفت و میآمد و تند صدا میکرد . از روی صندلیها دویدم و نزدیک بود از سر بیایم روی زمین . پرده را کنار زدم صدا ها گوئی تند از دست رس من میگریختند . من انگار توی نور سرخ چراغ ماشین ها اول صورت باقرا دیدم . پشت سراکبر بود و فقط دستهایش را بسرعت تکان میداد . بچه ها دست هاشان هنوز توی جیب ها شان بود و وول میخوردند . نگاه ها شان را اصلا ندیدم . پیاده رو پر از حرکت کلاه ها بود و صدا های جور واجور :

« کشتن ... کشتن ... بگیر ... ین »

من قدمها را توی دودانگار تماشا میکردم . سرم گیج میرفت و میخواستم يك جایی گیر بیاورم که بتوانم به آن تکیه بدهم . بعد مرتب جمعیت زیاد میشد و عده ای گوئی از فاصله ای دور میدویدند . بچه ها را دیدم که کوچه دادند ، لحظه ای بعد ، خون را دیدم . خون را توی روشنائی سرخ دیدم . صدا عوض شد :

« کشتن ... نامرد ... نامردا ... »

صدای پرده زنجیری هنوز پشت سرم بود من میان جمعیت کشیده میشدم

وقتی از روی پل میرفتم روی اسفالت خیابان ، باقرا دیدم که می‌دوید . درست از وسط خیابان میدوید و ماشین ها پشت سرهم بی حرکت بودند بعد من از خیابان گذشتم .

چراغ ماشین ها روی اسفالتهای خیس منعکس میشد . من فقط بیاد میآورم که تکیه داده بودم ، بیک درخت و خیابان با نورهای قرمز جلوی من ایستاده بود . اکبر را که نگاه کردم غلتیده بود و خون بسی محابا ازش میرخت روی پیاده رو . ولی این برای چند لحظه بود . من حرکت را بعد تماشا کردم . صدا ها ادامه داشت :

« نا لوطی ... از پشت سر ... باکارد ... »

پس از آن تاییدن بود و دویدن . اکبر خم شده بود و گوئی شکمش را گرفته بود و فاصله اش با باقر بیش ازدو تیر چراغ بود . من تکیه داده بودم و يك جور مه از میان درختها پائین میآمد و انگار روی اسفالت هامی نشست . صدا های وهم آلود ادامه داشت :

« باقر ناز که بود ... پست فطرت ... نامرد ... از عقب سر ... »

صدای قدمها که روی اسفالت ها می پیچید ، توی شب می پیچید یا انگار میان فضائی شیشه ای :

« تاق ... تاق ... تاق »

باقر تند نمیرفت . دستهایش را از دور میدیدم که تکان میداد و مرتب بر می گشت به عقب یا دور میزد . من از کنار جوی آب که پر بود از آب گل آلود ، سعی کردم جلوتر بروم . حرکت قطع شده و بوق ماشین ها قاطعی صدای پا میشد و بالا میآمد . من جلوتر نرفتم ، زیرا پاهایم میلرزید و لکه های خون را روی اسفالت خیس میدیدم . باران دیگر نمی بارید ولی بوی نم هنوز مانده

بود . از عقب چند ، نفر دیگر دویدند . بچه های خودمان بودند با چند تا آژان . من می دیدم که چطور ازاکبر خون میریزد . مثل آب پاشی که دری اش را برداری ، انگار همانطور میرفت و از عقبش درست يك خط پهن سرخ کشیده میشد .

از وسط جمعیت که توی پیاده رو جلوی قهوه خانه میلولیدند گاه باز صدا میآید :

« دیدم ... با کارد زد ... سگ پدر ... باقر ... باقر ... »

حالا فاصله آنها کمتر از يك تیر بود ولی اکبر روی خودش خم شده بود . دوتا دستهایش روی شکمش بود و آرام تر میدوید :

« قد و تماشاکن ... ماشالا ... ! »

باقر دیگر نتوانست بدود . من که از عقبشان میدویدم دیدم که ایستاد و تکیه داد به تیر چراغ . اکبر هن میزد و عرق کرده بود و دیگر خیلی آهسته میدوید . باقر ولی از همان وقت عقب ، عقب میرفت . اکبر داشت تلو تلو میخورد ولی باز حرکت پاهایش حالت دویدن را داشت . صدای بوق تند ماشینها ازدور و نزدیک میآمد . همانوقت که من خط خون را نگاه میکردم آنها رسیدند نزدیک هم . باقر نشسته بود کنار اسفالت و کون سرك عقب میرفت . من شاید اولین کسی بودم که رسیدم بالای سرشان . رنگ دیگر بصورت اکبر نمانده بود .

روی زانوهایش خم شد و پائین آمد ، خون به تمام پشت کتش نشت کرده بود . با چشمهای گشاد شده اش به باقر نگاه میکرد . باقر همانطور که سرش رو بجلو بود با انگشتهایش چشمهایش حالت را گرفته بود . لحظه ای بعد درست همانوقتیکه اکبر پاهایش را روی اسفالتها دراز کرد بچه ها و آژدانها سر رسیدند و دور تا دورشان حلقه زدند . اکبر انگشتش را رو به باقر دراز کرد و

و دهانش را باز کرد ولی صدائی از دهانش بیرون نیامد فقط انکار گفت :

« آ ... ب ... »

چشمهایش را بهم گذاشت و طاقباز کنار اسفالت آرام گرفت . کلاه خیس اش

روی خونها مانده بود .

[۲]

صلوات ظهر بود و باران تندی میبارید . ما داشتیم از میان باران میرفتیم

خیابان خلوت بود و صدای باران زیر درختها شرشر دراز و آرامی داشت .

قطره ها را میدیدم که چطور از سر شاخه ها سر ریز میشود و پائین میچکد .

اگر تند میرفتیم ؛ انگار باران هم تند تر میبارید . فاصله ی ما از کافه عباس خیلی

زیاد بود . اول سعی ما این بود که يك جوری خودمان را بآنجا برسانیم که

کاملاً موش آبکشیده نشده باشیم .

باز رفتیم و باران تند تر شد و شروع کرد از ناودانها سرا زیر شود .

باقر گفت :

« کوف بگیرن این شانسو . . . »

من گفتم :

« گل بگیرن بهتره ! »

باقر خندید و سرش را برد تویخه اش موهایش خیس خیس بود و آمده

بود پائین توی پیشانی اش و هم آنجا چسبیده بود . خنده ، زود روی لبهایش خشکید

توانست باز تند برود گفت :

« راستی چطوره ؛ تو یکی از کافه های اینطرف یه چتول بزنی و راه

بیفتم . هان ؟ »

گفتم :

« باقر . . . مگه تو وعده نکرده ای بابچه ها ، پس چطور میخوای خلف وعده

کنی ؟ هوم ؟ »

ساعت را از يك عابر پرسیدم . از دوازده گذشته بود .

باقر گفت :

« چنده ؟ »

گفتم :

یه ساعتی به وعده مونده ؛ پاس یخورده بجنییم که اقلا خیس نشیم »

باقر ولی سرناسازگاری داشت وهی هوله میرفت ، اصلا معلوم بود که

دل خوشی از این وعده ندارد . ما بازتوی باران همینطور میرفتیم . از چند تا

چار راه گذشتیم . ماشین ها از بئل گوشمان تند رد میشدند و آب گل را به

تمام لباسهامان می پاشیدند . باز باقر ول کن نبود :

« داشی من میکم بریم تویه عرق فروشی ، یه چتول بزنییم ؛ گاس یخورده گرم

بشیم »

من میخواستم محلش نگذارم . میخواستم تند بروم و میخواستم حواسم

جمع باشد شاید يك تاکسی گیر بیاورم و بیفتم توش برویم پیش بچه ها . باقر

ولی افتاده بود روی آن دنده بد خوابیش . اول سرما را بهانه کرد وبعد هم

باران را .

من گفتم :

– « باقر مرگ علیرضات اگه بخوای بازی در آری و بزنی زیرش ، من

میدونم و تو »

اصلا گوش نداد یعنی حالش سر جا نبود . زیر باران مرتب يك وری راه میرفت و انگار تنه اش کج میشد . هوا آمد دستم . رفتم طرفش دهنش را بو کشیدم . مزه عرق انگار درستی اومد روی زبانم .

گفتم : از کی شروع کرده ای ، مغز خر خورده ! اول که اصلا نمیخواست جوابم را بدهد ، هی از جواب طفره میرفت . گفتم : علیرضا تو کفن کردی ، دست بردار گفت : « خفه شو ! »

گفتم : « چه مرضی هست امروز »

گفت : « هیچی »

گفتم : « نه یه مرگیت هست »

آنوقت باز باران بارید و باقر تند رفت و آهسته رفت و زیر درختها ایستاد و بق کرد و بعد هولکی سرش را کرد توی يك کافه عرق خوری و از همان دم در داد :

« یه چتول پنجا پنج ! » و من تا آمدم بخودم بجنسم و تا آمدم شا نه هایش را تکان بدهم و تا آمدم به چشمهای سرخ و سبیل مشکی آدمکی که پشت پیشخوان ایستاده بود اشاره کنم ، باقر يك سر مثل آب عرق را رفته بود بالا و بجای مزه ، سیگار خیس اشو را دود میکرد . نگاهی بهش انداختم ولی او اصلا انگار نه انگار . سرش را زیر انداخت و از میخانه رفت ، زیر باران خیابان . هنوز روی اسفالتها باران میبارید و اسفالتها برق میزد . و ابرسکه آمده بود پائین انگار میان شاخه درختها بود . روز نفس مرده ای داشت و صدای ماشین ها بیشتر شده بود . باقر از روی لچ هم شده درست میرفت تورگ باران و من موهای سیاهش را تماشا میکردم که پر از فر بود و تمام فرها رو

به بالاتاب خورده بود وچکه های باران میان حلقه ها مانده بود . بعد من دیگر داشتم دلوا پس میشدم . اکبر و دارودسته اش را میشناختم و هم میدانستم که این وعده از آن وعده ها نیست که آدم عشقش بکشد برود سروءده یا نرود اکبر آنروز توکافئه عباس پشمنی بچه ها را جمع میکرد که حسابی حرفهایش را بزنند که حسابی بترسانندشان که بگویند باید حواسمان جمع دشمن باشد ، و باید دل هامان قرص باشد و . . . اینها را من میدانستم . یعنی خودم اینها را گذاشته بودم ، تو دهنش . میدانستم که این روزها هوا پس است و خط ما را خوانده اند و دیگر این بار نه از آن دفعه هاست . برای تمام این ها بود که من دلم میلرزید و یکدقیقه نمیتوانستم از توی خیال این وعده لعنتی بیایم بیرون این ها همه بود بعد هم باقر این الم شنگه را گذاشته بود زمین .

کاشکی اقلا میدانستم این آدم چش شده و کجایش درد میکند . این بود که حسابی افتاده بودم توی درد سر . تازه مگر میتوانستم باقر را ول کنم و در بروم . می بایستی میبردمش پیش اکبر . اکبر میخواست بعد سالی که این آدم را ندیده برد ، ببیندش و بیاوردش تو دو . ها ، شاید به عذر . . .

[۳]

تو يك دكان بساعت نگاه کردم ، ساعت تند تند میرفت رو به دو بعد از ظهر . باران یکریز میریخت روی اسفالتها و درختها و هوا سرد میشد . دفعه بعد که توانستم باقر را راه بیندازم ، دیگر روی پاهایش بند نبود چهره رسد باینکه درستی بتواند راه بیاید . من میکشیدمش و سنگینی اش را روی شانه ام حس

میکردم . آخر بعد از آن چتول که گفتم ؛ سه تا چتول پنجا پنج دیگر انداخته بود بالا . اگر آنی غافل میشدم . دوباره خودش را میرسانید به يك عرق فروشی و شروع میکرد . من چه بکنم ، برای من این شده بود يك سئوال ؛ که چرا این این بابا امروز افتاده است توی این خط .

[٤]

وقتی لیوان نمیدانم چندی را ازدستش قاپیدم ، اول صدای سیلی را انگار شنیدم و بعد لپهایم و پیشانیم داغ شد . باقر زده بود تو گوشم . تند نگاهش کردم چشمهای سرخ سرخ بود و گوئی افتاده بود ته يك گودی دوری . مردها که پشت میزها بودند نگاهمان میکردند . لباسهای میکانیک ها را داشتند من تکه های لیوان خردشده را روی کف چوبی میخانه دیدم و بعد تف کردم ، تف کردم روی تخته های خاکی رنگ کف میخانه . لحظه ای بعد صدای گریه اش را شنیدم . صدای گریه باقر بود . تند رفت و نشست روی یکی از صندلیها . منم رو برویش نشستم . به كتك خورده ها شبیه بود . حال استفراغ بمن دست داده بود ، ولی چاره نداشتم . نگاهش کردم صورتش میان دستهایش بود و موهای وز کرده اش فقط پیدا بود با سیبلهاش . گفتم : « باقر ... ، لوطی هیچوقت گریه نمیکنه ، اینو میدونی ؟ » شانه هاش تند تند میلرزید . همراه شانه هاش سرش و موهایش و صندلی زیرپاش هم تکان میخورد . مرد ها یکی یکی بمانگاه میکردند و بعد عرقشان را میخوردند . من باز گفتم : « باقر ... آخه ... اقلا ... بمن بگوچه کوفتیت هس ؟ » وسط گریه هاش گفت : « اکبر ... اکبر نالوطی ... » من تند بیاد و عده مان افتادم و ساعت را پرسیدم و دانستم که ساعت از سه هم گذشته نگاهش کردم و گفتم : « آخه چه مرضیته بچه ... ؟ جون بکن (گفت : همه اش تقصیره ...) تو گریه شدید نمیتوانست حرفش را تمام کند : « تقصیره ؟ »

گفت : «تقصیره اکبره ... اکبر نالوطی» صدایش آرام میشد . می دیدم که میخواست سرش را بیاورد بالا ولی انگار میترسید . انگار خجالت می کشید . بیرون را نگاه کردم باران ریز ادامه داشت وقتی مرد ها با چهره های تیره و کتهای چرب از در میخانه میآمدند تو ، موهاشان و شانه هاشان خیس خیس بود . بعضی چتر داشتند و وقتی چتر ها را می بستند قطره های ریز آب بصورت ما می پاشید .

[۵]

باقر گفت : « داشی اون یکی دسته گلش را گذاشتم لاسبیل ، حالا این یکی رو چیکار کنم ؟ »
گفتم : « کدوم دسته گل ؟ »
گفت : « بابا توام که دیگه از خیریت . . . نوبر شو آورده . . ای تو چشمهایش تیز نگاه کردم ، تخم چشمهایش میدوید و لبهایش گل انداخته بود . تند گفت :
« بابا زیور و میگم . . . مکه تو باغ نیستی ؟ »
فهمیدم . زیور دخترک یزدی را با آن چشمهای بی حال و نجیبانه اش بیاد آوردم
گفتم : « خوب . . . خوب ... مکه ... ؟ »
گفت : « پس خوابی »
گفتم : « نه »

گفت : هان تو ... تو ... اینطرفا نبودی ... بین بندرعباس و کرمون ...
گفتم : « آره ... آره ، سه سال آزگار » . باقر تکان خورد و گفت : « خوب زیورو ... زیورو ... درس و راسش کردیم ما ... دختره اصلا زبونش میگرفت (زبان باقر هم لکنت بر میداشت و نمیتوانست درست ادامه بدهد) بچه سال بود

و یتیم ، یعنی ... یتیم که همیشه ... باباش خودش گفت ... بمن گفت مشدی باقر... ببرینش ... باشه ببرینش ... باشه ... ولی من به باباش صدوپنجاه تومن دادمو ... از یزد نشوندمش بغل دستم تا اصفهان ... اونوقتاً رو انترناش بودم ... قند و شیکر میبردم یزد و ... (سر برداشت و مرا بربر نگاه کرد بعد از يك لحظه ادامه داد) آره آوردمش اینجا ... آدمش کردم ... سه ماه یه حیاط خوشگل براش اجاره کردم (صدایش به تدریج آهسته میشد تا آنجا که بسختی شنیده میشد)... بعد ... خونه ... نصرت چوبه ... يك جائی براش درس کردمو ... بعله ... »

قضیه اش را میدانستم ... که دخترک را همان یزد سکه‌ی يك پول کرده بود و بعد يك چند وقتی یعنی نشانده بودش توی يك خلوت و آخرش هم دخترک را برده بود پیش نصرت چربه که کارکند و غروب به غروب به باقر صافی پس بدهد يك ماه اول تا صدوپنجاه تومن و بعد هم دیگر هر روز آمده بود پائین تر . پنجاه تومن . . . چل تومن ... بیست تومن ... بله زنك این اواخر وقتی میخواست اسکناسهای مچاله شده را از توی پستان بندش در آورد و تو دست باقر بشمارد ، درستی میمرد و زنده میشد . باقر حالا افتاده بود به سسکه . حرفهایش جویده جویده انگار بالا میآمد : « این نالوطی ... عایدی منو برید ... بگو با این نره خر ، بتو چه ... بتو چه که من از يك جنده ... صنار در میارم »

نزدیک بودش تف کنم . هیچ نمیتوانستم فروببرم که باقر نازکه به اکبر سر دست لوطیای شهر بگوید : « نره خر » ولی مست بود و زیرسبیلی در کردم نگاهش به میز بود باز گفت : « خوب . . . خودشو انداخت وسط و زیور و از تو دست من در آورد ... معلوم نیس چیکار کرد که فیض الله ... فیض الله زنیکه

را با لیلان برد اهواز من دیگه ... ندیدمش که ندیدمش ... فقط از جواد شنیدم
که نشوندش ... نشونده ... »

مگر میتوانستم درست بفهمم چه میگوید . سرم را مرتب پائین ترمیدم با این حال
زورکی میتوانستم کلمه ها را از توی دهنش بکشم بیرون .

[۶]

با هزار من بمیرم تو بمیری ، از آنجا هم کشیدمش بیرون . بیرون ،
باران تند تر شده بود و سردتر . انگار تند تند شب میآمد و تاریکی میافتاد
روی شهر . ماشینها چراغهاشان را روشن میکردند و خیابان خلوت بود . باران
گوئی حالش را يك خورده آورده بود سرجا . پشت سر هم تکان میدادم و
میآوردمش کنار پیاده رو زیر دیوار که کمتر خیس بشود . دو تا استکان آب لیمو
را زورکی ریخته بودم توی حلقش . میگفت : « قرمساق ... میخوای از سرم
بپره ... ؟ »

باران ریز صاف میباشد انگار توی پیشانیش . گفتم : حالاداری، ذره، ذره
آدم میشی « باقر ولی آنرا نشنید . قدمهایش یکمرتبه تند شد . و باز سرش را
کرد توی يك میخانه که بوی صابون میداد . من دویدم عقبش مثل همیشه چتول
را ریخته بود بالا . لحظه ای بعد دوباره گریه را شروع کرد موهای فری خیشش
افت کرده و خفته بود . میگریتمش ولی شانه هاش باز تکان میخورد . گفتم :
« این دومی ام جنده بود »

میخواستیم ناخن بزیم شاید درد دل دومی را هم بکند . تا ببینم چه خاکی باید
بسرم بریزم ولی او اصلا حالیش نبود ، لبجوی ، زیر باران سر پا نشسته بود
و تند تند گریه میکرد و استفراغ میکرد . بعد ایستاد و ول شد دوباره توی پیاده رو

کله پا میرفت و تند ، تند حرف میزد و من کمتر کلمات را می شنیدم :

« آخه ... مگه ... من ... قسم به همون قرآن سینه‌ی محمد من هیچوقت سر-
 مو جلوش بالا نیاورده ام . همیشه احترام بوده و سلام و صلوات . هرچی گفته
 ... هرچی ... گفته ام چشم پهلوون ، چشم . انوقت این نالوطی دوباره تموم
 حواسشو گذاشت رو این ... » حالا فقط صدای باد بود که بیشتر می‌آمد . جویها
 پر بود از آب گل و قطره ها توی آب صدا میکرد . از آنطرف پیاده‌رو تند
 میرفت و دستهایش را تکان میداد . میان باران داد میزد و تلوتلو می‌خورد :

« دختره خودش بمن بند شد ... خدا بسر شاهد ، من هیچکاری باش نداشتم
 ... کوچولو بود ... دلش میخواست هی بشینه رو زانوم » (مستی از سرش يك
 خرده پریده بود و باران سرد روی سرش صدا میکرد . من از کنار جوی آب
 میرفتم و او از زیر چادر راه راه دکانها که پر بود از لکه های خیس و پر
 بود از قطره های آویزان .

صدایش همینطور ول بود و من گوش میکردم . سعی میکرد فقط من حرفهایش را
 بشنوم : « میخواست ... با من ... عروسی کنه ... خوش میومد از اینکار .. منکه
 اهل این حرفها نبودم ... مگه چند تازن و بچه همیشه راه انداخت ... خوب ... خودش
 بود که ... بله خود این زنیکه را میگم ... اشرف ... گفت که دیگه نمیخواهم
 افتاده بودن زیر پاش ... منم داشتم تماشا میکردم که این طرف ، اون طرف
 نشسته بودن . . ور زده بودن که .. بابا ... این باقر نازکه را هر چی بزنی
 تو سرش ... (وسط باران فین کرد و دوباره افتاد به گریه) منم از لجم نصرت
 چربه را علم کردم ... چه پخت و پزی (خندید - توی گریه خندید) انگار
 بی ناموس جنده بدنیا اومده بود ... (يك وری میرفت و حرفهایش نصفه
 نصفه و جویده میماند) خوب . . یه قرار مداری وسط من و نصرتی بود ، اما

نه به این شوری ... »

باران که کم شد دیگر از ونگ ونگ کردنهایش خسته میشدم که يك دفعه داد زد : « بیشرف ... مگه من چیکاربات دارم که مرتب چوب میزاری لاین چرخ بد مصب ... منکه حال احوال پشت رلو دیگه ندارم (دوباره میخواست گریه را شروع کند) ... این یه تیکه نون رو نمیتونی ببینی از گلو ... ما پائین میره ... خوب یه چیزی ... والله خیلی نبود ... اشرف بمن میداد ... برا اینکه ... » (باران ایستاد ولی هوا از ابر تاریک بود)

دکاندارها یکی ، یکی چراغهایشان را روشن میکردند و بوی رطوبت میآمد . از کنار شمشاد های میدان مجسمه گذشتیم و رفتیم روی پل . میخواستیم نگذارم از توی غرفه ها حرکت کند ولی مگرمیتوانستم مجبورش کنم . حالا آرام آرام از توی غرفه های پل الله وردیخان میگذشت و برود خانه نگاه میکرد . زاینده رود آبی نداشت ولی همان يك ذره آب روی شنها میدوید و صدا میکرد و گلی بود ، آنقدر که انگار خاک سرخ زده بودند دستش . از پل که گذشتیم تند رفتیم کنار ، از بسکه ماشین ها تند رد میشدند و آب گل می پاشیدند . شانه های باقرمچاله وول بود و میرفت . تند دست انداخت کردن من و گفت : « حالا دستگیرت شد مشدی ... این یکی روهم ... این بد مصب نالوطی (از من دور شد) ... من هیچوقت نمیام پیش این ... »

روی اسفالت های خیس تف کرد و آمد بر گردد که معش را چسبیدم . غروب تند می نشست روی شهر و شاخه ها پر بود از قطره های آویزان باران . بیشه دست راست را تماشا کردیم و از سرازیری دویدیم پائین و رفتیم توی خیابان وسطی . گل کفشهای روی ریگهای شسته کشیده میشد تند برگشت .

جلو تر از من میرفت فاصله ما بیشتر از ده متر بود . سرش را تکان

داد تند تند و دادزد : « این زن قحبه بمن فحش داد ... زد تو گوشم ، میفهمی
 مشدی زد تو گوشم ، گفت باقر نبینم دیگه دور و ور نصرت چربه بچرخ . نبینم ...
 و با مشت زد تو صورتم ... زد تو گوشم » (صورتش را با دستهایش گرفته بود
 و همینطور سرش را میچرخاند) . آمد جلو . صورتش را میدیدم که زود سرخ
 میشد ؛ آنقدر که به رنگ خون میرسید و سیاه میشد و سبیل هاش راست میایستاد .
 (از همان فاصله چند قدم آمد جلو) بعدگفت : « مشدی ... (آهسته میگفت
 و صدایش لجوج و بغض آلود بود) من از دس این خلق لامصب بود که ... »
 راه افتاد و آمد کنار من و بغل گوشم داد زد :

« بخدا از دست این خلق بیشراف بود که اشرف رو انداختم تو خونه نصرت
 چربه » بخودش میپیچید و بیهوده دستهایش را تکان میداد :
 « آخه قرماسقا داشتن از دستم درش میآوردن » راه افتاد .
 چند تا دوچرخه سوار ایستاده بودند و نگاهش میکردند . وقتی راه افتاد ،
 کرکر خندیدند و توی باران پازدند و دور شدند .

[۷]

عرق خوردن را دوباره شروع کرد . توی دوتا کیوسک آنطرف پل
 پنجاه و پنج کشمش را با پسی قاطی کرد و سرکشید . به کیوسک دارها خندید
 و فقط گفت : « طلبتون ! » آنها ابداً جیک نزدند و تازه مگر ما هردو دهشائی
 پول توجیب هامان بهم میرسید . اگر پول بود اقلایا میانداختمش توی یک تاکسی
 و میبردمش تو کافه عباس نزدیک دروازه شیراز . برای همین بود که مرتب خدا ،
 خدا میکردم گاس یک تاکسی خودمانی گیر بیاورم و ببرمش تا آنجا ، که از
 بخت بد ، انگار همه شان فرورفته بودند بزمین . وقتی دیگر نداشت که تکان
 بخورد خوابید کنار جوی آب . پاهایش ول بود توی آب گل آلود و دانه

های باران مریخ—ت روی سرو صورتش .اصلا دیگر درستی قاطی آب و گل شده بود . دهانش را که باز میکرد تند تند قطره های باران مریخت توی دهنش . صدایش دور بود و خسته . گوشم را میبرد پائین تا زورکی کلمات را بشنوم : « مشدی ... من اشرفو میخواسم ... حسایی ام میخواسمش ... ولی ... مشدی ... میخواسمش ... اونا مجبورم کردن بندازمش ... توجنده خونه ... » بلندش کردم و به سختی کشاندمش تا کنار یکی از نیمکت ها . زیرشلاق باران (باران دوباره گذاشته بود کرده اش) خواباندمش روی نیمکت . خیس خیس بود و شانه ها و دندانهاش میلرزید .

محمد - کلباسی

تیرماه ۴۴

تصویر يك سگ

روز پیش بین خرت و پرت هایم که می‌گشتم به عکس رنگ‌ورورفته ای از او برخوردم . اکنون بیست و پنج سال است که مرده . اسمش « رکس » بود (این اسم را من و دو برادرم وقتی هنوز بچه بودیم به او دادیم .) و خودش یکی از آن سگهای « بول تریه » . اغلب با غروری می‌گفتم « یه بول‌تریه ای امریکاییه » و راستی هم که هیچ به « بول » های انگلیسی شبیه نبود . یکی از چشمهایش در لکه ای ناهمرنگ با سایر جاهای بدنش قرار داشت و این، قیافه یك دلقك باو میداد و گاه بیننده را بیاد یکی از آن سیاستمداران بسا کلاه سیلندری بسر و سیکار برگی بدهان می‌انداخت .

بقیه ی بدنش برنگ سفید بود جز کمرش که لکه ای شبیه به زینی در حال لغزیدن داشت و یکی از پاهای عقبش که انگار جورایی بر آن پوشانده بودند . با وجود این نوعی نجابت و بزرگی داشت . درشت بود و نیرومند و خوش اندام . هرگز وقارش را از دست نمیداد - حتی بهنگام تلاش برای انجام کارهای نامعقولی که من و برادرهایم وادارش میکردیم . یکی از این کارها بدرون آوردن

نرده ای چوبی به طول ده پا از دروازه ی پشتی ساختمان بود. به کوچه میانداختیمش و از او میخواستیم که آن را بیاورد. « رکس » به نیرومندی يك کشتی گیر بود و زیاد نبودند اشيائی که اونمیتواست بنحوی بین فکهای بزرگش بگیرد و از جای بردارد و به محلی که میخواست بکشانند. میتوانست نرده را بحال موازنه بدنندان بگیرد، از زمین بلندکند و با اعتماد فراوان راست بسوی دروازه تاخت بر- دارد.

البته چون پهنای دروازه چهارپا یا چیزی در همین حدود بود اونمیتوانست نرده را بعرض آن بگذرانند. این حقیقت را پس از وارد آوردن چند ضربه ی وحشتناك در می یافت اما تسلیم نمیشد و سرانجام می فهمید چه کند و نرده را باین طریق که يك سرش را بدنندان میگرفت و میگرد، بدرون میآورد. از کاری که انجام میداد رضایت خاطری عظیم و فراوان احساس میکرد. در آن بچگی که بودیم هر گز ندیدیم که « رکس » از عهده ی گرفتن يك توپ « بیس بال » هر قدر هم که آنرا بهوا میانداختند بر نیاید. او تقریباً هیچگاه بورمان نکرد. بعلاوه « رکس » میتوانست توپ « بیس بال » را براحتی در دهانش بگذارد - در یکطرف دهانش و مثل يك لقمه تنباکوی جویدنی.

جنگنده ی قهاری بود اما هر گز جنگی را آغاز نمیکرد. برغم این حقیقت که از اعقاب خانوده ای جنگجو بود باور نمیکنم که علاقه داشت به جنگ و دعوائی کشیده شود. در دعوا هم هر گز بسراغ گلوی سگی نمیرفت بلکه یکی از گوشهایش را بدنندان میگرفت (و این بمثابة ی گوشمالی بواجب بود) و معمولاً وقتی هم میگرفت، چشمانش را می بست و همچنان میماند. میتوانست ساعتها به همین حال بماند. طولانی ترین دعوايش از اوایل غروب تا مدتی پس از تاریك شدن هوا در يك روز یکشنبه بود. دعوا در خیابان « ایست مین » شهر

«کلمبو» با سگی غرغرو و بی نام و نشان متعلق به مرد سیاه پوست درشت هیكلی در-
گرفت . وقتی سرانجام « ركس » گوش سگ را گرفت طوفان غرغرا و به جینی
دردناك مبدل شد . هم شنیدن و هم دیدن آن هراس آور بود . مرد سیاه پوست
بشجاعت هر دو سگ را هر جور بود از زمین کند و بدور سرش چرخاند و سر-
انجام چون چکش در مسابقات پرتاب چکش رهاشان کرد اما با اینکه ده پا دور
ترو بصدائی بلند بزمین افتادند « ركس » هنوز گوش سگ را بدهان داشت .
هر دو سگ عاقبت کارشان بوسط جاده کشید و پس از لحظه ای دوسه
ترامواکه راهشان بند آمده بود متوقف ماندند . برای گشودن فك های « ركس »
یکی از رانندگان میله ای آهنین بكار برد و دیگری آتش افروخت و با آن تکه
چوبی را چون مشعلی روشن کرد و زیردم « ركس » گرفت اما اواهمیتی نداد.
سرانجام همه ی ساکنین و دکانداران دور و حوالی گرد آمدند و هر يك بفریاد
پیشنهادی می کردند . لذتی که « ركس » از دعوا میبرد لذت تقریباً آرامی بود . بهنگام
نبرد حالتی دل انگیز داشت نه شریانه و چشمانش که همواره بسته بود بیشتر
گویای خوابی راحت بود تا رنج تلاش . بالاخره ناگزیر « اداره آتش نشانی
خیابان اوك » را خبر کردند - و من نمیدانم چرا زود باین فكر نیفتادند .
اول پنج شش نوع وسایل و ابزار رسید و بدنبال آن يك افسر آتش نشانی .
آنوقت لوله ای وصل شد و جریان روزمندی از آب بروی سگها گشوده شد .
« ركس » با وجودیکه همراه با جریان آب چون کنده ای در دم امواج باطراف
رانده میشد ، مدتی مقاومت کرد و تقریباً به صد یاردی محل شروع دعوا رسیده بود
که عاقبت ول کرد .

داستان این نبرد حماسی در همه ی شهر پخش شد و عده ای از بستگانمان

آن را لکه ای بر شهرت خانواده انگاشتند . آنها اصرار داشتند که کلک «رکس» را بکنیم ولی ما از «رکس» راضی بودیم و هیچکس نمی توانست به از دست دادن او وادارمان کند . بیشتر ترجیح میدادیم که خودمان هم با او بهر سوئی که پیش می آمد از شهر خارج شویم . اگر او سگی بود که دعوا راه می انداخت یا دنبال شر می گشت شاید موضوع شکل دیگری پیدا میکرد . اما او خوی ملایمی داشت . درده سال شورانگیزی که زنده بود هرگز کسی را گاز نگرفت و هیچگاه به کسی جز ولگردان پارس نکرد . گربه ها را میکشت . این درست اما به تندی و بظرافت و بدون کینه توزی خاص . همانطور که آدمها پاره ای حیوانات را میکشند . و این تنها کاری بود که «رکس» میکرد و ما هرگز نتوانستیم او را از انجام آن منصرف کنیم . او نمیدانم چرا هرگز سنجابی را نمی کشت یا تعقیب نمی کرد . در این زمینه ها فلسفه ای برای خودش داشت . هیچگاه پارس کنان دنبال گاریها یا اتومبیلها نمیدوید . ظاهراً به تعقیب چیزی که نمیتوان گرفت یا پس از گرفتن کاری با آن نمیتوان کرد عقیده نداشت گاری یکی از آن چیزها بود که دندانهایش در آن کارگر نبود و خودش هم آنرا میدانست . از این رو گاریها در دنیای او جایی نداشتند .

شنا تفریح مورد علاقه اش بود . در نخستین باری که جریانی از آب (نهر آلوم) دید هیجان زده مدتی در امتداد ساحل شیب دار آن دوید و وحشیانه پارس کرد و سر انجام از ارتفاعی هشت پائی یا بیشتر بدرون آب جهید . من آن شیرجه ی رخشان و بکر را همواره بیاد خواهم داشت . آنوقت تنها برای لذت شناوری مثل يك انسان با جریان آب بالا میرفت و بر میگشت .

دیدن نبرد او بخلاف مسیر آب و بضد جریان تند و تلاش و غرش او برای

هر پا پیشروی دلانگیز بود . از آب بازی به اندازه‌ی هر کس دیگری که میشناختم لذت میبرد . هیچ لازم نبود چوبی در آب بیندازی که برای گرفتن آن به آب بزنند ولی البته اگر چوبی در آب میانداختی آنرا میگرفت و میآورد . حتی پیانوئی را هم اگر به آب میانداختی باخود میآورد .

این مرا به یاد شبی میاندازد که مدتی پس از نیمه شب بدنبال گردشی در مهتاب با گنجهی کوچکی بخانه بازگشت که از جائی پیدا کرده بود . آن را از چه فاصله‌ای آورده بود خدا میداند اما چون پای « رکس » در میان است بسادگی نیم میل راه بوده است . گنجهی ای بود کهنه و اسقاط که کسی آنرا در زباله دانی انداخته بود اما با وجود این چیزی بود که « رکس » طالب آن بود، شاید باین علت که از لحاظ حمل و نقل مشکل خوبی بود و بدرد او میخورد . آتشب وقتی از کارش با خبر شدیم که در آن سکوت شبانگاهی سرو صدایش را بهنگام تلاش برای کشیدن گنجهی به هشتی خانه شنیدیم . سرو صدا چنان بود که گوئی دوسه نفری بکار خراب کردن خانه مشغول بودند . از پله‌ها پائین آمدیم و چراغ هشتی را روشن کردیم . « رکس » بر آخرین پله ایستاده بود و سعی میکرد گنجهی را بالا بکشد اما گنجهی بجائی گیر کرده بود و او داشت تلاش میکرد آن را رد کند .

بگمان من اگر به کمکش نیامده بودیم تا صبح به تلاش ادامه میداد . روز بعد گنجهی را با گاری به جائی در چند میلی خانه بردیم و گم و گورش کردیم . اگر در همان نزدیکیها انداخته بودیمش بار دیگر آنرا به نشانه‌ی ناچیزی از مهارتش در اینگونه کارها بخانه میآورد . آخر یاد گرفته بود اشیاء چوبی سنگین را به اطراف حمل کند و بشجاعت و دلیریش هم سخت می‌بالید .

خوشحالم که «رکس» هیچوقت یکی از آن سگهای کار آزموده‌ی پلیس را در حال جهش ندید. او خودش جهنده‌ی آماتوری بود و باید بگویم که جسورترین و سرسخت‌ترین جهنده‌ی ای هم بود که بعمرم دیده‌ام. از هرحصاری که باو نشان میدادیم میگذاشت، شش پا ارتفاع بسیار ساده بود و هشت پا راهم با جهش مهیب و بعد بالا کشیدن خودش بزور پنجه‌ها و با غر و غرو تلاش رد میشد اما تازه‌نده بود ندانست که گذشتن از دیوارهای دوازده پائی یا شانزده پائی از قوه‌اش خارج است. هرگاه او را به گذشتن چنین دیواری وا میداشتیم لازم بود پس از مدتی بخانه حملش کنیم زیرا که او خود هرگز از تلاش دست نمی‌کشید.

دردنیای او چیزی بنام غیرممکن وجود نداشت. حتی مرگ هم نتوانست او را بزانوند آورد. بالاخره مرد، این درست اما بگفته‌ی یکی از هواخواهانش پس از ساعتی «جنگ تن بتن با ملك الموت»

بعد از ظهر یکروز «رکس» آهسته ترو نااستوار تراز آنچه برازنده‌ی او بود، که طی ده سال عمر خود زبر و زرننگ در سرازیری خیابانمان تاخت برداشته بود، بخانه وارد شد. از درکه بدرون آمد انگار همه میدانستیم که در حال مرگ است.

ظاهراً کتک مفصلی خورد بود و شاید از صاحبان چند سگ که با آنها بجنگ کشیده شده بود. سرش و بدنش مجروح بود قلابه‌ی ستبرش با جای دندانهای بسیار که در جنگی طولانی بر آن مانده بود کج و کوله شده بود و چند تائی از گل میخهای برنجی آن از چرم‌کنده شده بود. بدستهایمان لیس

زد و بعد تلوتلو خوران بزمین افتاد اما پیا خواست . بخوبی معلوم بود که در جستجوی کسی است . یکی از سه ارباب او خانه نبود . یکساعتی طول کشید تا بخانه آمد و در این مدت « بول تریه » با مرگ جنگیده بود ، بهمانگونه که جنگیده بود تا از دیوارهای دوازه پائی بالا رود . وقتی آنکه در انتظارش بود سوت زنان از در بدرون آمد و بعد سوت زدنش را قطع کرد « رکس » چند گام لرزان بسویش برداشت وپوزه اش را بدستش مالید و باردیگر بزمین افتاد اما این بار دیگر برنخواست .

محمدعلی صفریان } ترجمه ی
صفدر تقی زاده }

پس از طوفان

سرهیچ، سر اینکه چه جور باید «پنج» درست کرددعوا در گرفت و بعد به کتک کاری کشید و من سریدم و او روی من افتاد و زانویش را روی سینه ام گذاشت و با دو دست بنا کرد به فشردن گلوی من مثل اینکه میخواهد مرا بکشد و من همه اش سعی میکردم چاقویم را از جیبم در آورم و به او بزخم تا ولم کند . همه آنقدر مست بودند که نمی توانستند او را از روی من بکشند . داشت خفه ام میکرد و سرم را به زمین میکوفت و من توانستم چاقویم را در آورم و بازش کنم ماهیچه ی بازویش را بریدم و او ولم کرد . دیگر اگر هم میخواست نمی توانست همینجور زور بدهد . بعد غلتید و آن بازویش را گرفت و به ناله کردن و من گفتم :

« پدر سگ چرا میخواستی مرا خفه کنی ؟ »

نزدیک بود بکشمش . تا يك هفته نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم . بد گلوی مرا آزار داد .

بگذریم من از آن جا بیرون آمدم و عده ی زیادی همراه او بودند و بعضی هاشان دنبال من آمدند و من پیچی زدم و رفتم طرف بار اندازها و به يك کسی

رسیدم که گفت آن بالای خیابان يك کسی يك کسی را کشته . گفتیم « کی او را کشته ؟ » او گفت « نمیدونم کی او را کشته اما یارو کشته شد رفت » و تاریک شده بود و توی خیابانها آب ایستاده بود و چراغی نبود و پنجره ها شکسته بود و قایق ها همه شان روی خشکی بودند و درختها از باد کنده شده بود و همه چیز از باد ریخته پاشیده شده بود و من يك زورق گیر آوردم و طرف دریا پارو زدم و قایق خودم را همانجا که کنار « جزیره مانگو » گذاشته بودم پیداکردم و دیدم عیبی نکرده فقط پر از آب شده . من هم بنا کردم به خالی کردن آب و تلمبه زدن و ماه هم درآمده بود اما زیاد ابر بود و هنوز دریا خیلی موج داشت و من قایم را راه انداختم . و وقتی صبح شد من از لنگر گاه شرقی بیرون رفته بودم . اما بابا عجب طوفانی بود . من اول قایقی بودم که بیرون آمدم اما دریا هیچوقت اینجوری نشده بود . مثل يك حوض قلیاب سفید بود و از لنگر گاه شرقی که طرف جزیره جنوب غربی میرفتی ساحل را نمیشناختی . توی شکم ساحل يك حفار درست شده بود . درختها و چیزهای دیگر از باد انجا ریخته و میانشان انگار يك حفار کنده بودند و آب مثل گچ سفید بود و هر چیز که بگوئی رویش ریخته بود . شاخه و درختهای گنده و مرغ های مرده ، و همه موج میخوردند . داخل جزیره ها هر چه مرغ سقا در دنیا بود جمع شده بود و همه جور پرنده پر میزد . حتماً وقتی فهمیده بودند دارد شروع می شود آن تو رفته بودند .

من يك روز در « جزیره جنوب غربی » ماندم و کسی دنبال من نیامد . من اول قایق بودم که بیرون آمده بود و دیده بودم که يك دگل روی آب موج میخورد و فهمیده بودم که حتماً يك کشتی غرق شده و بنا کردم پسی اش گشتن . پیدایش کردم . يك کشتی سه دگله بود و من فقط می توانستم کنده دگل هایش را بینم که از آب بیرون میزد . کشتی خیلی زیر آب رفته بود و من نتوانستم

چیزی از اطرافش گیر بیاورم .

بهمین جهت فکر کردم دنبال چیزهای دیگر بیفتم . من از همه جلو بودم و میدانستم که حتماً هر چه هست باید گیر خودم بیاید . سه دگل را ول کردم رفتم اطراف جزیره شنی و چیزی پیدا نکردم و خیلی رفتم . رفتم طرف شنهای روان و چیزی پیدا نکردم اما دست بر نداشتم و باز هم رفتم . تا اینکه به نزدیک های فانوس ربکا که رسیدم دیدم هزار جور مرغ دارند روی چیزی میپرند و رفتم طرف آنها ببینم چیست و راستی از مرغها انگار ابر درست شده بود .

دیدم چیزی مثل دگل از آب بیرون است و وقتی نزدیک مرغها شدم همه شان پریدند هوا و اطراف من بنا کردند به چرخ زدن . آب اینجا که از ساحل دور بود صاف بود و دگلی از آب بیرون بود و وقتی که نزدیکش رسیدم دیدم زیر آب تاریک است انگار يك سایه دراز و من رفتم بالایش و دیدم زیر آب يك کشتی مسافر بری است . همینجور همه اش زیر آب رفته بود به بزرگی يك دنیا . از رویش گذشتم . يك پهلوان افتاده بود و عقبش ته آب رفته بود . پنجره های بدنه اش سفت بسته بود و من برق شیشه ها را در آب و همه اش را میدیدم . بزرگترین کشتی که در عمرم دیده بودم آنجا افتاده بود و من از این سر تا آن سرش را رفتم و بعد رفتم لنگر انداختم و زورق را از قایق باز کردم و درش پریدم و میان آب هولش دادم از عقب پارو زدم و همه مرغها اطراف من بودند .

من يك عينك آب بازی از آنها که برای اسفنج گیری میزنیم داشتم و دست هایم میلرزید که نمی توانستم صاف بگیرمش . همه پنجره های بدنه بسته بود که میشد همینطور که از رویش میرفتی ببینی اما آن ته دریا نزدیک ته دریا جایی باز

بود چونکه همینطور چیزها بود که از تویش همینطور موج میزد و بیرون میآمد. نمیشد بگوئی اینها چیست ، چه بود . يك مشت چیز . برای همین بود که مرغ ها جمع شده بودند . هیچ وقت آنقدر مرغ ندیده بودم . همه شان اطراف من بودند و چه جوری جینگ میزدند .

همه چیز را میتوانستم صاف و روشن ببینم . میدیدم که برگشته و درازیش زیر آب انگاریك میل است .

روی شن سفید روشنی خوابیده بود و چون به پهلوی افتاده بود دگل هم کج از آب در آمده بود دماغه اش خیلی زیر آب نبود . اگر روی حروف اسمش که روی دماغه اش بود میایستادم سرم از آب بیرون میزد . اما نزدیکترین پنجره بدنه دوازده پا زیر آب بود . با نیزه ای که توی زورق بود درست توانستم به پنجره بزنم اما هر کار کردم پنجره را با آن بشکنم نشد. شیشه خیلی سفت بود. من ناچار شدم پارو بزنم و به قایق خودم برسم و آچاری بردارم و آنرا به سر نیزه ببندم اما باز هم نشد شیشه را بشکنم . من بودم و آن پنجره که آن طرفش را میدیدم و کشتی که همه چیز تویش بود و من اول کسی بودم که پیدایش کرده بودم و نمیتوانستم تویش بروم . دست کم به اندازه پنج ملیون دلار تویش جنس بود . فکر اینکه چقدر چیز درش است مرا میلرزاند . آن طرف پنجره که

بسته بود چیزی را میدیدم اما نمی توانستم از پشت شیشه بفهمم که چیست . با نیزه هم که کاری نمی توانستم بکنم این بود که لباسهایم را در آوردم و ایستادم و دو سه نفس عمیق کشیدم و با آچار که در دستم بود از عقب قایق شیرجه رفتم توی آب و شنا کردم ته . يك ثانیه پنجره را گرفتم و دیدم که پشت آن توی کشتی زنی است که موهایش از اطراف موج میزند. زن را خوب میدیدم که دارد موج میخورد و با آچار دو بار به شیشه زد و صدای آنرا در گوشم شنیدم که تريك کرد اما نشکست

و من ناچار بالا آمدم .

به لبه قایق چسبیدم و نفس تازه کردم و رفتم توی قایق و يك دونفس عمیق دیگر کشیدم و باز شیرجه زدم . شنا کردم پائین و لبه پنجره را با انگشت هایم چسبیدم و گرفتمش و با آچار تا آنجا که میتوانستم محکم زدم به شیشه . از پشت شیشه میدیدم که زن دارد موج میخورد . موهایش که پیش از این به سرش چسبیده بود حالا از هر طرف پاشان بود و موج میخورد . انگشتر در یکی از انگشتهایش را می دیدم . نزدیک پنجره بود و من دوبار به شیشه کوفتم اما حتی ترك هم نخورد . وقتی که بالا می آمدم فکر میکردم پیش از اینکه به روی آب برسم اگر نفس نکشم به بالا نمیرسم .

يك بار دیگر پائین رفتم و شیشه را ترکاندم ، فقط ترکاندم و وقتی که بالا آمدم دماغم خون میآمد و با پاهای برهنه روی حروف های اسم کشتی ایستادم و سرم درست بالای آب بود و همانجا ماندم و بعد طرف قایق شنا کردم و خودم را به آن رساندم و نشستم بینم کی سر دردم می ایستد و توی عینك غواصی نگاه کردم اما ازم خون میریخت بطوریکه مجبور شدم عینك را بشویم بعد در زورق به پشت تکیه دادم و دستم را زیر بینی ام گرفتم و همینطور به پشت تکیه داده بودم و بالا نگاه میکردم و کرور کرور مرغ بالای سرم میچرخید .

وقتی خون بند آمد توی عینك نگاه می کردم و بعد طرف قایق پارو زدم تا بلکه چیزی سنگین تر از آچار پیدا کنم اما چیزی پیدا نکردم حتی يك قلاب اسفنج بری . برگشتم و آب صاف تر میشد و هر چیزی را که از آن تو بیرون می آمد میدیدم که روی شن سفید موج میخورد . من مواظب

بودم به بینم کوسه ای هست یا نه دیدم نیست . اگر کوسه ای بود از خیلی دور میشد دیدش . آب صاف بود و شن ها سفید . بغل زورق چنگکی بود که لنکر را به آن ببندند . من کندمش و شیرجه رفتم ته . سنگینی مرا راست برد ته . و از کنار پنجره رد شدم و دست بردم چیزی را بگیرم اما چیزی توی دستم نیامد و هی رفتم ته و از روی تنه کاس کشتی لیز میخوردم و میرفتم . دیگر باید چنگک را ول میکردم . صدایش را شنیدم که به جایی خورد و انگار یک سال طول کشید تا سرم از آب بیرون آمد . مد زورق را دور برده بود و من طرفش شنا میکردم از دماغم در آب خون میریخت و خیلی خوشحال بودم که کوسه ای نبود اما خیلی خسته بودم .

سرم انگار قاش خورده بود و من توی زورق افتاده بودم و خستگی در میکردم تا بعد باز پارو زدم و برگشتم . حالا دیگر بعد از ظهر شده بود . یکبار دیگر با آچار پائین رفتم اما فایده ای نداشت .

آن آچار خیلی سبک بود . غوص رفتن فایده نداشت . مگر اینکه چکش بزرگتر یا چیز سنگین تری بود که فایده ای میکرد آنوقت من دوباره آچار را به نیزه بستم و با شیشه اسفنج بری نگاه کردم و با آچار به شیشه پنجره زدم و آنقدر زدم که آچار از نیزه کنده شد و از توی شیشه صاف و روشن میدیدم که چه جور آچار بغل کشتی دارد پائین میرود و پائین تر رفت و به شن رسید و توی شن فرو رفت .

دیگر کاری از دستم بر نمیآمد . آچار رفته بود و چنگک هم ته رفته بود . من هم پارو زدم و برگشتم به قایق . آنقدر خسته بودم که نتوانستم زورق را بکشم بالا روی قایق بگذارم و آفتاب هم نزدیک غروب بود . مرغهام داشتند می- رفتند و آنرا ول میکردند و من هم طرف جزیره جنوب غربی راه افتادم و زورق

را يدك ميكشيدم و مرغ ها جلو و عقب من ميرفتند . خیلی خسته بودم .
 آنشب باد شروع کرد بوزیدن و يك هفته هم ادامه پيدا کرد ، جوری که
 نمی شد طرف کشتی رفت . آنها از شهر آمدند و بمن گفتند یارو که زخمیش کرده
 بودم کاملاً حالش سرجاست و فقط از بابت بازوش ناراحته و من برگشتم به شهر
 و پنجهزار دلار ضمانت از من گرفتند . سرو ته قضیه خوب هم آمد چون بعضی
 از آنها که از رفقای من بودند، قسم خورده بودند که با تبر دنبالم کرده، اما وقتی برگشتم
 طرف کشتی ، یونانیها منفجرش کرده بودند و هر چه داشت برده بودند. صندوق
 نسوز را با دینامیت بیرون آورده بودند . اصلاً کسی نمی داند چقدر گیرشان آمد.
 کشتی با خودش طلا می برده و آنها همه را بالا کشیده بودند . پاك غارتش
 کرده بودند . من بودم که پیدایش کردم اما اصلاً يك سکه ی پنج سنتی هم نصیب
 من نشد .

عجب بد جوری شد . میگفتند کشتی وقتی طوفان رسید بیرون لنگرگاه
 هاوانا بود و نمیتوانسته تو برود یا اینکه صاحب هایش به ناخدا اجازه نداده بودند
 که ببیند بلکه بشود تو رفت . میگویند نا خدا میخواست به بلکه بیا ید . برای
 همین کشتی با طوفان کشیده شد و در تاریکی همراه طوفان رانده میشدند و
 میخواستند از خلیج میان ربکا و تور تو گاس رد بشوند که به شن خورده بودند .
 شاید سکنش کننده شده بود . یا شاید اصلاً بدون فرمان به زور طوفان میرفته.
 بهر حال نمی توانسته اند بفهمند که به شن رسیده اند و وقتی به شن خورده
 نا خدا حتماً فرمان داده بود که در مخزن های آب را باز کنند تا اینکه کشتی
 سنگین بشود . اما به شن خورده بود و وقتی مخزن هارا باز کرده بودند کشتی
 به ته و بعد به پهلوی فرو رفته بود . چهار صد و پنجاه مسافر باضافه کارگرهایش
 آدم درش بود و حتماً وقتی من پیدایش کردم همه شان تویش بودند . حتماً همان

وقت ها که به شن خورده بودند در مخزن ها را باز کرده بوده اند و بمجرد اینکه سنگین شده و روی شن نشسته بوده در آن فرو رفته بوده . بعد هم لابد آتش خانه اش تر کیده بوده و حتماً از همین بود که آن چیزها ازش بیرون می آمد . اما عجیب بود که هیچ کوسه ای نبود . اصلاً از ماهی خبری نبود . اگر بود من روی شن روشن و سفید دیده بودم شان اما حالا همه جور ماهی حتی گنده هایش پیدا میشود . قسمت عمده کشتی حالا زیر شن است اما ماهیها داخلش زندگی می کنند حتی آن گنده هاش . بعضی هاشان به سیصد چهار صد پوند میرسند . بعضی وقتها میرویم آنجا شکار . از آنجا که هست میشود فانوس ربکا را دید .

حالا بهش يك گویه بسته اند . درست در آخر شن ها درست در کنار خلیج است . اگر صد یارد آن ورت رفته بود توانسته بود داخل خلیج بشود . اما توی تاریکی میان طوفان نتوانستند . از بس که باران تند میبارید نتوانسته بوده اند فانوس ربکا را ببینند . آخر به این جور وضع آشنا نیستند . ناخدای کشتی مسافری از این جور سرد و بُرد کردن ها سر رشته ندارد . يك راه را میگیرند و گویا يك جور قطب نمائی دارند که جورش میکنند و خودش به خودی خود فرمان میگیرد . شاید هم وقتی طوفان بهشان رسید نمیدانسته اند کجا هستند و چیزی هم نمانده بوده که بی درد سر رد بشوند .

اما شاید يك سکان از دستشان در رفته بود . بهر حال اگر از آن گذشته بودند دیگر در خلیج هیچ چیز سر راهشان نبود تا برسند به مکزیک . وقتی توی آن باران به شن خورده بوده اند و نا خدا بهشان گفته بود مخزن ها را باز کنند عجب مکافاتی داشته اند توی آن باد و باران حتماً کسی روی عرشه نبوده . حتماً همه پا تین بوده اند . روی عرشه که نمیشد بمانند . اما حتماً آن توهم وقتی کشتی به شن خورده معرکه ای برپا بوده چون آخر خیلی تند تهرفته . من میدانم

که دیدم چه جور آچار توی شن فرو رفت . ناخدا حتماً نمیدانسته که به شن روان بر خورده مگر اینکه این طرفها را بلد بوده . فقط میدانسته که به تخته سنگ خورده . حتماً از توی اطاقش همه چیز را میدیده . حتماً وقتی کشتی داشته می‌نشسته ناخدا میفهمیده که قضیه از چه قرار است . کاشکی میدانستم با چه سرعتی ته رفته . فکر میکنی وردست نا خدا پهلویش بوده ؟ فکر میکنی توی اتاق فرماندهی ماندند یا آمدند بیرون ؟ اصلاً جنازه ای گیر نیامد . حتی یکی . هیچ جنازه ای روی آب پیدا نشد . و اگر هم کمر بقدنجات ببندی که دیگر زیاد تر روی آب برده میشوی . حتماً در همان توکلکشان کنده شده . خوب یونانی ها همه اش را بردند . همه اش را . با چه سرعتی خودشان را رساندند . خوب حسابش را پاک کردند . اول پرنده ها بودند بعد من بعد یونانی ها و حتی پرنده ها هم بیشتر گیرشان آمد تا من .

ترجمه ی ابراهیم گلستان

حسینا

حسینا يك نمایش منظوم روستایی است که در بسیاری از روستاهای ایران رواج دارد و به صورت - های گوناگون و دگرگونیهایی که ویژه ی آثار فولکلوریک است اجرا میشود .

روایت کنونی گونه یی ازین نمایش عامیانه است که محمد بیگی پنجاه ساله مردی بی سواد و کشاورز مزدور از مردم اردکان یزد ، آنرا نقل کرده و محمد محمدی روستازاده یی مدرسه دیده از مردم لنجان اصفهان ، آنرا به ضبط درآورده است .

روایت دیگری از این نمایش در کتابی به نام فولکلور (دفتر اول) که عبدالحسین نیری مؤلف آنست از جعفر آباد کرون اصفهان ضبط شده که با متن کنونی تفاوت عمده و اساسی دارد.

یکی بوید یکی نبوید ، غیر از خودا هیشکی نبوید . یسه جوونی بوید
حسینا نام ختلی رشید و پاکیزه بوید ، آواز خوبی داشت و با اینکه سواد
 نداشت ، شعر میتونس بگه . این **حسینا** پیش دونفر برادر چوپون بوید . این
 دو برادر یه خوار داشتند خیلی وجیه و زیبا اندوم .

کم کم **حسینا** با خوارشون رایگون شد (۱) و برادرای دختر ازاینکه
 خوارشون به چوپونشون عاشق شده ، عصبانی شدند و نقشه کشیدن که **حسینا**
 را بکشند .

شوی (۲) که اساس کشتن را تییبه کرده بویدند (۳) به **حسینا** میگند (۴):

حسینا گله بردام است بنشین پنیر تر فراوان است بنشین
 دو تا قوچای سیا سردار گله برای شوم مهمان است بنشین
 خوارشون از موضوع تدارك با خبر شده و میگد :

حسینا گله بردام است بگریز پنیر تر چه ناکام است بگریز
 دو تا خنجر به زهر آلوده باشد برای شوم (۵) مهمان است بگریز

حسینا فرار میکند و راه بیابان را پیش میگیرد و میرود ، ولی همه ش
 به فکر دختر بویده و دخترهم پیشمون شده که چرا یارم را فراری دادم و ممکنه
 دیگر روشانیبم . یه روز دختر میاد دم در و از یه نفر راهگذر سراغ **حسینا**
 را میگیرد . راهگذر میگد :

(۱) رایگان شدن : روابط خودمانی و آشنایی پیدا کردن . (۲) شبی (۳) تهیه کرده
 بودند (۴) میگویند (۵) در کتاب « فولکلور » در این مورد دوم بجای « برای
 شوم » ، « برای قتل » آمده و مناسب تر مینماید .

حسینا را بدیدم کوله بر پشت تفنگ بردوش و نی میزد به انگشت
حسینا را بدیدم لار میرفت گهی تند و گهی هموار میرفت
حسینا پس از چند روز راه به دهی میرسد . دم در به خونه صدامیزند .
زنی سیاه و زشت رو از خونه بیرون میاد . حسینا میخوند :

رسیدم بر سر ایل شکاری زدم نعره در اومد یک نگاری
سردستش مثال چوغ تنورمال (۱) که رویش طحنه (۲) میزد بر بخاری
شور او زن از خونه بیرون میاد و از کنایه حسینا به زنش برزخ
میشد و میگد :

حسینا فله (۳) خوبست فله خوبست اگر از گوشت نباشد شله خوبست
خر خوبون برای بار بردن خر لنگون برای کـره خوبست
زن جوهون (۴) برای مرد مونست زن زشتون برای خود مونست
حسینا میگد زن اگر نجیب باشد میخواد خوشگل باشد میخواد بی -
ریخت ، هیچ کس نمیتوند نگا چپ باش بکوند و اگر خللی تو ذاتش باشد ،
زشتم که باشد سالم در نمیرد . من به یاری دارم که با من عهد و پیمون بسته که
غیر از من به هیچ کس نگاه نکند و خیلی هم وجیه و خوشگله ، اگر تو تونسی
نکته از اون بگیری راست میگی .

حسینا با مرد شکاری شرط می بندد و مرد شکاری برای ملاقات دختر
حرکت میکند و به صورت درویش در خونه دختر میاد و هر چی برایش طعام

(۱) پارچه یی که بر سر تکه چوبی می بندند و با آن دوده و سیاهی جدار تنور
را پاک می کنند . (۲) طعنه (۳) گویا نام خوراکی است (۴) جوان و زیبا

میارند قبول نمیکند . دختر میگد شاید **حسینا** به لباس درویشی دراومده ، خودش پشت در میاد و مطلب را از درویش میپرسد . درویش میگد :

برات دارم، برات شاه دارم صدوسی بوسه، مزد راه دارم
دختر میگد :

برات را بده اندر پس در بجای بوسه زر بستون و بگذر
درویش میگد :

الا دختر مگر هستی دیوونه بجای بوسه کی زر میستونه؟
دختر از ناچاری صورتش را از لای چاچب (۱) جلو میارد ، ولی درویش لب دختر را گاز میگیرد و کاغذ **حسینا** را میدهد و بر میگردد و به **حسینا** میگد که پیش یارت رفتم و مرا به خونه برد و پذیرائی کرد و من برای نشونه لب بالاش را گاز گرفتم :

حسینا تو ممکن تعریف یارت برفتم خونه و دیدم نگارت
نگارینت کنیزین ولم (۲) بود نهادم من نشانی بر لب او
حسینا میگد :

الاتخم حروم نسل حسودی نمك بر آش ما ننداز بزودی
ول من هم قسم خورد هم قسم داد که غیر از تو نگیرم آدمیزاد
ولی با این حال **حسینا** پیش خودش شك میکند و به طرف خونه یارش راه می افتد .
وقتی اونجا میرسه و دختر را میبیند که لبش را بسته ، به حرف مردش گاری اطمینون
(۱) صورتی است از «چادر شب» و آن چادر زنان روستائی است که از پارچه های
خشن دستباف خود درست میکنند . (۲) ول (به کسر اول) : یار ، معشوقه .

بیشتری میکند و میگد :

مگر (۱) بر انگین گل نشسته نمیدوم درین ره کی گذشته
لب و دندون حورت کی شکسته ؟

دختر میگد :

به خلوت خانه ام خوابیده بودم بخواب بودم، خو (۲) آشفته دیدم
زجا جستم حسینا را ندیدم دو دس بر سر زدم لب را گزیدم
حسینا میگد :

لب پائین به قول زن قبول است لب بالاچطور دندون رسیده است؟
آخر دختر اقرار میکند و میگد :

حسین گرمیکشی گرمیگذاری نکردم بی رضایت هیچ کاری
برای خاطر روی حسینا بدادم بوسه ای بر رهگذاری
حسینا از سر تقصیر دختر میگذره و خودش را خان معرفی میکند و از
برادرای دختر، خوارشون را خواستگاری میکند و هر دو با هم زن و شوهر میشن
و بعد که برادر ها می فهمند که این خان همان حسینا است چون کار از کار گذشته
بوده ، به او احترام میگذارند و حرفی نمی زنند .

(۱) مگس (۲) خواب ، رؤیا .

سہ نمائشنامہ :

« خدا و شیطان » از « ژان پل سارتر »

ترجمہ ی : ابوالحسن نجفی

« ننه دلاور » از « برتولت برشت »

ترجمہ ی : مصطفی رحیمی

« ساعت دشوار » از « پارلاگر کویت »

ترجمہ ی : احمد گلشیری

بر تولت برشت

حساب خویشتن

آنچه در اینجا می‌آید قسمتی از نمایش-
نامه ننه دلاور اثر بر تولت برشت است مسئله
اساسی در این صحنه (واز جمله در نمایشنامه)
آنست که حساب خود را از حساب دیگران
جدا کردن و تنها در اندیشه کار خود بودن پایانی
اسف انگیز دارد .

برای آنکه این صحنه بهتر فهمیده شود،
آوردن خلاصه ای از صحنه های قبلی لازم
بنظر میرسد :

در جریان جنگهای سی ساله (۱۶۱۸-
۱۶۴۸ م) زن کاسبی بنام ننه دلاور در میدان-
های جنگ با گاری خود به راه می افتد « تا
از جنگ استفاده ای ببرد » . همه دارائی او

همین گاری و خرد و ریزه‌های دست فروشی
است .

دلاور سه‌فرزند دارد : **ایلیف و سویسی** ،
دوپسر ، و **کاترین** که دختری است لال . جنگ ،
پسران **ننه دلاور** را در کام میکشد . **سویسی**
فرزند او صندوقدار هنگ است سپاهی که
اینان در آن کار میکنند شکست می‌خورد و **سویسی**
اسیر می‌شود . هنگامی که او را برای مواجهه
نزد کسانش می‌آورند ، **سویسی** برای رهائی
دیگران ادعا میکند که آنها را نمی‌شناسد « فقط
یک بار نزد آنان غذا خوردم ، آن هم شور بود »
بدیهی است مادر نیز خود را لو نمی‌دهد .

ایوت زن جوان زیبایی است که جنگ
او را به فحشا کشانده است و رفته رفته به موجودی
حسابگر بدل می‌شود **قاضی عسکر** کشیشی است
است که از دولت سرکاسی **حقیر ننه دلاور** نان
می‌خورد . **یک چشمی** جاسوس دشمن است که
سویسی صندوقدار را دستگیر کرده . و اینک
لحظه ای است که دشمن قصد دارد **سویسی** را
باتهام « صندوقداری سپاه کفر » مجازات کند .

م . ر .

دلاور : (با خشم تمام سرمی رسد - زندگیش به يك مو بسته است)
گمان نکنم بشود گروهبان را نرم کرد . اما بالاخره باید با او کنار آمد .
فقط کسی نباید بداند که سوییسی از ماست و الا دندان گروهبان گزیدتر
میشود باید دست توجیب کرد . اصل مطلب این است که راهی پیدا کنیم و پولی
گیربیاوریم . راستی ایوت از اینجا رد نشد؟ در راه دیدمش . تازگی يك سرهنگ
به تورزده . شاید بتواند سرهنگ را راضی کند که این گاری و بساط را بخرد .
قاضی عسکر : جداً می‌خواهید گاری را بفروشید ؟

دلاور : پس به نظر شما برای چرب کردن سیل سرگروهبان از کجا میشود
پولی دست و پا کرد ؟

قاضی عسکر : آنوقت از کجا نان می‌خورید ؟

دلاور : همین دیگر .

(ایوت و سرهنگی بسیار مسن وارد میشوند .)

ایوت : (دلاور را میبوسد) . . . به به دلاور چه خوب شد که با زهمدیگر
را دیدیم (آهسته درگوشی) حرفی ندارد (بلند) این آقا یکی از دوستان
بسیار صمیمی من هستند . در خرید و فروش مرا راهنمایی می‌کنند . خوب شما
گویا تصمیم گرفته اید گاری را بفروشید . شنیده ام از نا چاری قصد فروش را
دارید . من طالبم .

دلاور : نه . من نمی‌فروشم . گرو میگذارم . خیلی عجله دارید . آن هم يك
گاری مثل این . به ! من نمی‌توانم تو این جنگ ، بی درد سر يك گاری
دیگر دست و پا کنم .

ایوت : ، (نا امید) چه بد ! می‌خواهید فقط گرو بگذارید ؟ من گمان

می کردم می خواهید بفروشید . مثل این که گرو برداشتن زیاد بدرد من نمی خورد .
(به سرهنگ) تو چه می گوئی ؟

سرهنگ : کاملاً موافقم عزیز .

دلاور : فقط گرو . تمام شد و رفت .

ایوت : من خیال میکردم شما به پول احتیاج دارید .

دلاور : (با اطمینان) آره . من به پول احتیاج دارم و اگر قرار باشد که تمام دنیا را هم برای گرو گذاشتن گاری زیر پا بگذارم حرفی ندارم . اما گاری را نمی فروشم که نمی فروشم . ما از این گاری نان می خوریم . تسو میفهمی من دارم چه میگویم . این فرصت خیلی غنیمت است . ایوت ، شاید به این قشنگی دیگر پیدا نکنی ، شاید هم همیشه دوست باین خوبی نداشته باشی که در خرید و فروش ، راه پیش پایت بگذارد .

ایوت : آره . حتماً . دوستم عقیده دارند که میبایست خیلی پیش ترها من این معامله را تمام کرده باشم . اما خودم حیرانم چه کنم . گرو ، نه . به نظر تو بهترینست برویم دنبال خرید ؟

سرهنگ : آره به نظر من بهتر است .

دلاور : پس برو چیزی پیدا کن که بخواهند بفروشند . شاید هم گیر بیاوری . اگر برای پرسه زدن وقت فراوان داشته باشی و دوست به این خوبی هم همراهت باشد شاید آخر سر پیدا کنی . شما دو نفر ، به فرض آنکه آقا همیشه با تو باشد ، ممکن است يك هفته دو هفته ای چیز مناسب بدرد خوری گیر بیاورید .

ایوت : بسیار خوب می روم جای دیگر . چقدر دوست دارم گردش کنم و چیز هائی را که دلم میخواهد بخرم . مخصوصاً با تو پوپول من . چه لذتی دارد . نه ؟ چه بهتر اگر گردشمان يك هفته دو هفته ای طول بکشد . راستی اگر

پولی بهت بدهم کی می توانی پس بدهی ؟

دلاور : در ظرف دو هفته . شاید هم يك هفته .

ایوت : نمی دانم چه کار کنم ، عزیزم ، پوپول ؟ تو راهی پیش پای من بگذار (سرهنگ را به کناری می کشد .) مجبور است بفروشد . خیالم از این بابت راحت است . می دانی . افسره ، همان بوره ، خیلی دلش میخواهد که پولی به من بدهد . دیوانه من است . می گفت که وقتی مرا می بیند به یاد کسی می افتد . نظر تو چیه عزیز ؟

سرهنگ : از این پسره جملق دوری کن . این جلمبر داخل آدم نیست . می خواهد کشکی بسابد . راستی میدانی ماهانی کوچول که من می خواستم يك چیزی برایت بخرم ؟

ایوت : آخر دلم نمی آید پول از تو قبول کنم . اما اگر مسلم می دانی که یارو افسره میخواهد این میان کلکی بزند . . . باشد . پوپول عزیز . قبول میکنم .

سرهنگ : من میدانستم که قبول می کنی .

ایوت : حالا صلاح می دانی که من این کار را بکنم ؟

سرهنگ : آره حتماً .

ایوت : (بطرف دلاور بر میگردد) دوستم صلاح مرا در این می داند که معامله را تمام کنم . خوب ، رسیدی برایم امضاء کنید . یادتان نرود بنویسید که اگر از حالا تا پانزده روز دیگر پول را بمن پس ندادید گاری و خرت و پرت هایش مال من میشود . الساعة دویست فلورن برایتان می آورم حالا بروم سیاهه اثاثه را بردارم . (به سرهنگ) توجلوتر برگرد تو چادر ، من هم همین الان می آیم . من باید از همه چیزهایی که توی گاریم هست صورتی بردارم

تا کسی چیزی ازش کش نرود. (سرهنگ را که عازم رفتن است می بوسد و داخل گاری میشود) ببین مثل اینکه تو بساط شما چکمه زیاد نیست ؟

دلاور : ایوت ، حالا وقت سیاهه بر داشتن نیست . گاری که هنوز مال تو نشده . به من قول داده بودی که بروی دو کلمه راجع به سویی با سرگروهبان صحبت کنی . حتی اگر يك دقیقه هم وقت تلف کنی دیر می شود . شنیده ام تا يك ساعت دیگر می برنش به دادگاه نظامی .

ایوت : صبر کنید ، من دارم پیراهن های کنانی را می شمارم.

دلاور : (دامن ایوت را می کشد و او را وادار به پائین آمدن از گاری میکند .) پیرکفتار ! مرگ و زندگی بچه ام در کار است . ببین چه میگویم . با احتیاط باش . حتی يك کلمه هم نگو که کی ها می خواهند نجاتش بدهند . طوری وانمود کن که خاطر خواه است . همه کارها را به اسم خودت بکن و محض رضای خدا . بگو که سویی عاشقت است و الا همه ما را بجرم کمک کردن باو می کشند به دار .

ایوت : من با يك چشمی توی بیشه وعده دارم . حتماً الان سر وعده ایستاده .

قاضی عسکر : مبادا دوستان فلان را یکبار بهش بدهی . از صد و پنجاه جلو تر نرو . همین .

دلاور : نفهمیدم ! مگر پول مال جناب عالی است ؟ خواهش میکنم شما در این کار دخالت نفرمائید . نان و آبگوشت شما براه است . یا اله زودتر . چانه زدن هم لازم نیست . صحبت جانم است .

(ایوت را که بیرون میرود به جلو هل می دهد .)

قاضی عسکر : من نمیخواهم در کار شما دخالت کنم ، خا نم دلاور .

ولی ما چه جوری زندگی کنیم؟ شما عهده دار مخارج دختری هستید که نمی تواند نان خودش را در بیاورد .

دلاور : پولهای صندوق چی ، جناب عقل کل ؟ غیر ممکن است پولها ئی را که سویی خرج کرده ، هنگ بهش ندهد .

قاضی عسکر : راستی این کار از عهده دختره برمی آید ؟

دلاور : میدانید ، از دویت فلورن بیخود نمیگه ———— نذر . میخواهد من این پول را خرج کنم تا او بتواند گاری را صاحب شود . همه آرزویش همین است . اما معلوم نیست تا چند وقت دیگر بتواند سرهنگ را منتر کند — کاترین ، کارد ها را پاک کن — اول چوب را بردار . شما هم آنجا مثل مسیح در حال مناجات نایستید . بجنید . تکان بخورید . گیلاسها را تمیز کنید . امشب دست کم پنجاه تا سرباز لندهور می ریزند اینجا و لابد شما دوباره شروع میفرمائید که : بله ، من عادت نکرده ام اینطوری هی بیایم و بروم . برای دعا خواندن که آدم دور نمی رود . . . و از این فرمایشها . گمان می کنم پیش ما برش گردانند . خدا را شکر که آدم می تواند خر کریم را نعل کند . بالاخره اینها گرگ که نیستند . آدمند و پول را دوست دارند . پول پرستی آدمها نعمتی است مثل ترحم خداوند . تنها امید ما دادن رشوه است . تا وقت ———ی که این وسیله در دنیا هست حکم ارفاقی هم هست و از آن بالا تر بیگناهما میتوانند امید وار باشند که از این راه از چنگ داد گاهها خلاص میشوند

ایوت : (نفس زنان بر می گردد) با دویت فلورن حرفی ندارد . ولی زود باید كلك کار را کند . سویی تا خیلی وقت دیگر در اختیار آنها نیست . بهتر است که يك چشمی را پیش سرهنگ ببرم . سویی اقرار کرده که صندوق

پیش او بوده . انداخته بودندش زیر چکمه . اما گفته که وقتی دیده دارند تعقیبش می کنند ، صندوق را پرت کرده تو رودخانه . دیگر صندوقی در کار نیست . خوب حالا می گوئی من بروم از سرهنگ پول بگیرم ؟

دلاور : دیگر صندوقی در کار نیست ؟ پس من دوست فلورن را از کجا بس بدهم ؟

ایوت : آ . . . ها . شما می خواستید پول من را از صندوق پس بد هید ؟ و من حسابی توتله می افتادم . دیگر از این خیالهای باطل نکنید . اگر میخواهید سویی را نجات بدهید باید پول خرج کنید . باشد . اگر هم میخواهید گاری را نگاه دارید من هم ول میکنم میروم دنبال کارم .

دلاور : این را دیگر نخواه نده بودم . الم شنگه راه نینداز . این گاری هم مال تو . دیگر زهوارش در رفته . تا حالا هفده سال است که من میگردانمش . فقط به من مهلت بده تا فکر کنم . این مصیبت ها همه اش آنی و ناگهانی بود . دوست تا زیاد است . میخواستی چانه ای بزنی . يك چیزی باید تو دست و بالم بماند . اگر نه هر کسی میتواند مرا با يك اردنگ پرت کند تو گودال . بهشان بگو صد و بیست تا . يك شاهی زیاد تر نه . تازه با این پول هم گاریم از دست رفته .

ایوت : فایده ندارد . راضی نمی شوند . يك چشمی هسی دور و برش را می پائید . از بس مضطرب بود . بهتر نیست دوست تا را بدهیم و قال را بکنیم ؟

دلاور : (مأیوس) نمی توانم . سی سال آزرگار زخم ——— کشیده ام . دخترم بیست و پنج سالش شده و شوهر نکرده . این هم هرچه باشد یکی از بچه های من است اصرار نکن . من می فهمم چه می کنم . بهشان بگو . یا

صد و بیست یا هیچ .

ایوت : خودت می دانی .

(باشتاب بیرون می رود . دلاور نه بقاضی عسکر نگاه می کند ، نه بدخترش . بعد می نشیند تا برای پاک کردن کارد ها به کاترین کمک کند .)

دلاور : لیوان ها را نشکنید . اینها دیگر مال من نیست . ببین چه میکنی . دستت را می بری . سویی پیش ما بر میگردد . اگر لازم شد تا دوست تا هم جلو میروم . دوباره می بینیش . به برادرت می رسی . باهشتاد فلورن باز هم می توانیم يك توبره پر جنس حسابی جمع کنیم . روز از نو ، روزی از نو . تازندگی هست امید هم هست .

قاضی عسکر : در کتاب مقدس آمده است که : « خداوند عاقبت ما را به خیر فرماید . »

دلاور : این ها را خشك کنید تا برق بزند .

(خاموش مشغول پاک کردن کارد ها هستند . ناگهان کاترین حق حق کنان به پشت گاری می رود .)

ایوت : (دوان دوان بر می گردد) قبـــــول نمی کند . من که گفتم . يك چشمی میخواست ول کند برود . میگفت هیچ صرف نمیکند . گفت حالا دیگر که هر دقیقه ممکن است صدای طبل اعدام بلند شود ، خیلی دیر شده . صد و پنجاه تا بهش دادم ، شانه بالا انداخت . با هزار زحمت والتماس راضیش کردم که تا برگشتن من دست نگهدارد .

دلاور : بگو که من دوست تا هم می دهم . تند ! بدو . (ایوت بدو می رود .)

همه خاموش نشسته اند. قاضی عسکر از پاك كردن گيلاس هادست ميكشد . از دور صدای طبل می آید (مثل این كه خیلی طول دادم .

(قاضی عسکر بلند میشود و به عقب صحنه می رود . دلاور همانطور نشسته می ماند . صحنه تاریك می شود . صدای طبل قطع میشود . صحنه دو باره روشن میشود . دلاور همچنان سر جایش نشسته است .)

ایوت : (رنگ پریده سر میرسد) ایــــــــــــــن هم نتیجه چانه زدن شما . گاری هم همان طور مال خودتان . سوییسی هم حالا یازده تا گلوله تو بدنش است . فقط همین . شما لیاقت ندارید کسی به فکرتان باشد . اما من از حرفها شان اینطور بو بردم كه میگویند نكند صندوق همین جا باشد و شما ها با او همدست باشید . می خواهند نعل سوییسی را بیاورند اینجاست موضوع روشن بشود . مواظب باشید كه او را نشناخته بگیرید و الاكلك همه تان كنده است . پا به پای من دارند می آیند . می خواهید سر كاترین را يك جورى گرم كنم ؟ (دلاور سر تكان میدهد) مگر كاترین خبر دارد ؟ شاید صدای طبل را نشنیده باشد یا نفهمیده باشد چی به چیست ؟

دلاور : می داند ، برو پیداش كن !

(ایوت دنبال كاترین می رود و او را می آورد . كاترین كنار مادرش قرار میگیرد . دلاور دست دخترش را در دست می فشارد . دو سرباز وارد می شوند . تختی را كه روی آن نعلی زیر روپوشی گذاشته شده در دست دارند . سرگروه بان هم در كنار آنها می آید تخت را به زمین می گذارند .)

سرگروه بان : کسی اسمش را نمی داند ؟ ما از نظر مترات باید ببینیم کی بوده .
همه چیز باید در پرونده ثبت بشود . آمده اینجا . يك وعده هم غذا خورده .
درست نگاه کن ببین می شناسیش ؟ (روپوش را کنار می زند) می شناسیش ؟ (دلاور
سر تکان میدهد) نه ؟ پیش از اینکه بیاید اینجا غذا بخورد هیچوقت ندیده
بودیش ؟ (دلاور باز هم سر تکان میدهد) بلندش کنید ! بیندازیدش تو آن خندق
که بقیه را انداختید ! مجهول الهویه !

(نعش را میبرند)

ترجمهٔ دکتر مصطفی رحیمی

شیطان و خدا

فیلسوفان اگزیستانسیالیست در این امر متفقند که انسان ، به خصوص ، حیوانی است که « طرحی » می‌افکند و برای تحقق آن به درون آینده جهش می‌کند . شاید جالب ترین نکته فلسفی آثار سارتر - و وجه تمایز او با دیگر فیلسوفان - در این باشد که انسان جز همین « طرح » هیچ نیست ، ولی گرچه این طرح نخست در ذهن او ریخته می‌شود ، تا به مرحله عمل نرسد همان هیچ است ، و انسان با دست زدن به « عمل » درماجرایی شگفت « درگیر » می‌شود که به زندگی و سر نوشتش ابعاد تازه می‌بخشد . از همین روست که سارتر قهرمانهای خود را اغلب در لحظه « انتخاب » قرار میدهد ، لحظه ای که به دنبال آن باید دست به عمل زد . و « انتخاب » همیشه با « اضطراب » توأم است .

نمایشنامه «شیطان و خدا» - که به نظر بسیاری از منتقدان بهترین کارسارتر و چکیده همه افکار اوست - شرح کوشش های مردی است که طرح زندگی اش را در «مطلق» می ریزد، مطلق بدی و مطلق خوبی، شکست می خورد، زیرا دست عمل را مطلق کوتاه است : جهان آدمیان جهان آرمان نیست ، جهانی است که در آن برای عمل کردن و درگیر شدن - یعنی برای تقبل «مسئولیت» - ناچار دست ها آلوده می شود .



[آنچه در ذیل می آید از همین نمایشنامه گرفته و ترجمه شده است . داستان در قرون وسطی - دوره ایمانهای راسخ و تعصبان خونین و جنگ های مذهبی - در یکی از ایالات خودمختار آلمان، که زیر فرمان **اسقف اعظم** است ، می گذرد . **کنراد** ، فرمانده سپاه ، دست به شورش زده و وقتی اسقف اعظم ، با او می جنگیده است شهر «ورمز» هم بی خبر طغیان می کند و ، به گفته اسقف اعظم ، از پشت پر او خنجر می زند در این گیرودار ، **گوتز** ، یکی دیگر از سران سپاه ، به برادر و همدستش کنراد خیانت می کند، او را در مقابل دشمن تنها می گذارد و بی اجازه اسقف اعظم نیروهای خود را به طرف ورمز می راند و شهر را محاصره می کند . **ناستی** ، پیغمبر نانوا و سرکرده گدایان آلمان ، رهبری شورشیان را به دست می گیرد و اسقف و کشیشان شهر را که طبعاً هواخواه اسقف اعظم اند به بند می کشد . سه ماه است که شهر در دست محاصره

و اینك در آستانه سقوط است اعضای انجمن شهر در شهر داری
شورا کرده اند تاراهی برای تسلیم بیا بند . ناستی و دستیارانش
روی باروی شهر ایستاده اند و مضطربانه به علامات آتش ، که
خبر از شکست گنراد می دهد ، می نگرند .



هاینتز (به ناستی) - پس ما بکلی نابود شده ایم ؟
ناستی - برادران ، خدا با ماست : ممکن نیست که نابود شویم . امشب من از
« ورمز » بیرون می روم و سعی می کنم که از اردوی دشمن بگذرم و خودم را به شهر
« والدورف » برسانم . هشت روز برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح
گرد آوری کنم .

اشمیت - چطور می توانیم هشت روز مقاومت کنیم ؟ از اینها بر می آید که همین
امشب دروازه ها را به روی « گوتز » باز کنند .

ناستی - باید نتوانند این کار را بکنند .

هاینتز - مگر می خواهی حکومت را به دست بگیری ؟

ناستی - نه ، وضع خیلی متزلزل است .

هاینتز - پس چی ؟

ناستی - باید کاری کنیم که تاجار و کسبه بر جان خود بترسند .

همه با هم - چطور ؟

ناستی - با ایجاد يك قتل عام .

(در پای برج ، صحنه روشن می شود . زنی با نگاهی بهت زده
نشسته و پشت به پلکانی داده است که به جاده دورقلعه منتهی می شود .

سی و پنج ساله است و ژنده پوش . کشیشی در حال خواندن کتاب دعا
از آنجا می گذرد .)

ناستی - این کشیش کیست ؟ چرا مثل بقیه محبوس نیست ؟
هاینتز - مگر او را نمی شناسی ؟
ناستی - آها ! « هاینریش » است . به هر حال فرق نمی کند ، می بایست او را
هم محبوس کرده باشید .
هاینتز - فقرا او را دوست می دارند زیرا مثل آنها زندگی می کند . اگر او را
محبوس می کردیم مردم ناراضی می شدند .
ناستی - این مرد از دیگران خطرناک تر است .
زن (چشمش به کشیش می افتد .) - کشیش ! کشیش ! (کشیش فرار می کند .
زن فریاد می زند .) به این تندى کجا می روى ؟
هاینریش (می ایستد) - من دیگر چیزی ندارم که صدقه بدهم . هیچ چیز ،
هیچ چیز ندارم ! هر چه داشتم داده ام .
زن - این دلیل نمی شود که وقتی صدا می زنم فرار کنی .
هاینریش (خسته و ناتوان بسوی او می آید) - گرسنه ای ؟
زن - نه .
هاینریش - پس چه می خواهی ؟
زن - می خواهم برای من توضیح بدهی .
هاینریش (به تندى) - من هیچ چیز را نمی توانم توضیح بدهم .
زن - تو اصلا نمی دانی من چه می خواهم بگویم .
هاینریش - خوب ، بگو ، زود باش . چه چیز را توضیح بدهم ؟

زن - چرا بچه مرد ؟

هاینریش - کدام بچه ؟

زن (با خنده نیمه کاره) - بچه من . تو خودت دیروز او را به خاک سپردی : سه ساله بود ، از گرسنگی مرد .

هاینریش - خواهر ، من خسته ام ، تو را به جا نمی آورم . من صورت و چشم و نگاه همه مردم را یکسان می بینم .

زن - چرا مرد ؟

هاینریش - من نمی دانم .

زن - مگر تو کشیش نیستی ؟

هاینریش - چرا هستم .

زن - پس اگر تو نتوانی برای من توضیح بدهی کی می تواند ؟ (سکوت) اگر حالا خودم را بکشم گناه کرده ام ؟

هاینریش (با شدت) - بله ، گناه کبیره .

زن - من هم همین فکر را می کردم اما نمی دانی چقدر دلم می خواهد بمیرم . می بینی که باید برایم توضیح بدهی .

(چند لحظه به سکوت می گذرد . هاینریش دست روی پیشانی

می کشد و به خود فشار می آورد .)

هاینریش - هیچ چیز بی اجازه خدا اتفاق نمی افتد و خدا نیکوئی محض است پس هر چه اتفاق می افتد نیکوست .

زن - نمی فهمم .

هاینریش - تو هر چه بدانی خدا بیشتر می‌داند . آنچه در چشم تو بیدی است به چشم او خوبی است ، زیرا او عاقبت کار را می‌سنجد .

زن - تو خودت اینها را می‌فهمی ؟

هاینریش - نه ، نه . من نمی‌فهمم . نه می‌توانم و نه می‌خواهم که بفهمم . باید ایمان داشت ! ایمان ! ایمان !

زن (با نیشخند) - تومی‌گوئی که باید ایمان داشت ، ولی از قیافه ات پیداست که خودت به آنچه می‌گوئی ایمان نداری .

هاینریش - خواهر ، آنچه را که گفتم در این سه ماهه آنقدر تکرار کرده‌ام که دیگر نمی‌دانم از روی اعتقاد می‌گویم یا از روی عادت . ولی اشتباه نکن : من به آنچه می‌گویم ایمان دارم . با تمام قوت و قدرتم ، با همه دل و جانم به آن ایمان دارم . پروردگارا ، تو خود شاهی که حتی يك لحظه شك در دل من راه نیافته است . (سکوت) خواهر ، فرزند توبه بهشت رفته است و تو روزی او را خواهی دید .

زن - آره ، کشیش ، البته . ولی بهشت جای خود دارد . و من آنقدر خسته - ام که دیگر توانائی لذت بردن نخواهم داشت . حتی در آنجا .

هاینریش - خواهر ، مرا ببخش .

زن - کشیش جان ، چرا تو را ببخشم ؟ تو که به من کاری نکرده ای .

هاینریش - مرا ببخش . در وجود من ، همه کشیش ها را ببخش ، همه ثروتمند ها و همه فقرا را .

زن (بالحن شوخ) - از صمیم دل تو را می‌بخشم . حالارضی‌شدی ؟

هاینریش - آره ، خواهرم ، بیا با هم دعا کنیم ؛ از خدا بخواهیم که دوباره نور امید را در دل ما روشن کند .

(در ضمن این گفتگو ، ناستی آهسته از پله های برج پائین می آید.)

زن (ناستی را می بیند ، دست از دعا می کشد و با شادی می گوید) -
ناستی ! ناستی !

ناستی - از من چه می خواهی ؟

زن - ای نانوا ، بچه من مرد . لابد تو می دانی چرا مرد ، تو که همه چیز را می دانی .

ناستی - آره ، می دانم .

هاینریش - ناستی ، خواهش می کنم ، ساکت باش . وای بر حال کسانی که رسوائی به بار آورند .

ناستی - بچه تو مرد ، برای اینکه پولدارهای شهر ما بر ضد اسقف اعظم که ارباب پولدار آنهاست شورش کرده اند . وقتی پولدار ها با هم بجنگند فقیر ها کشته می شوند .

زن - آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند ؟

ناستی - خدا آنها را از این کار منع کرده بود .

زن - پس این مرد می گوید که هیچ چیز بی اجازه خدا اتفاق نمی افتد

ناستی - هیچ چیز مگر بدی ، که از خبث طینت آدمها برمی خیزد .

هاینریش - نانوا ، دروغ می گوئی . تو راست و دروغ را بهم می آمیزی تا مردم را گمراه کنی .

ناستی - آیا ادعا می کنی که خداوند این جنایت ها و این رنج های بیهوده را روا می دارد ؟ من می گویم که ذات او از همه اینها منزّه و مبرا است .

(هاینریش ساکت می ماند)

زن - پس خدا نمی خواست که بچه من بمیرد ؟

ناستی - اگر این را می خواست آیا اورا می آفرید ؟

زن (سبکبار) من این حرف را بیشتر می پسندم . (خطاب به کشیش) می بینی ، اینطور من بهتر می فهمم . پس خدا وقتی می بیند که من رنج می کشم دلنگ می شود ؟

ناستی - خیلی دلنگ می شود .

زن - و نمی تواند کاری برای من بکند ؟

ناستی - چرا ، البته که می تواند : خدا فرزندت را به تو برمی گرداند .

زن (سرخورده) - آره ، می دانم ! توی بهشت .

ناستی - نه ، همین جا ، روی زمین .

زن (متعجب) - روی زمین ؟

ناستی - اول باید تن به مشقت بدهی و هفت سال رنج و بدبختی تحمل کنی تا برکت خدا بر زمین جاری شود : آنوقت مرده ها پیش ما برمی گردند ، همه همدیگر را دوست می دارند و دیگر کسی گرسنه نمی ماند .

زن - چرا باید هفت سال صبر کرد ؟

ناستی - چون باید هفت سال با آدمهای بد بجنگیم تا از شر آنها خلاص شویم .

زن - کار آسان نیست .

ناستی - برای همین است که خدا به کمک تو احتیاج دارد .

زن - خداوند قادر متعال به کمک من ناتوان احتیاج دارد ؟

ناستی - بله ، خواهرم . تا هفت سال شیطان بر زمین مسلط خواهد بود . اما اگر هر کدام از ما دلیرانه بجنگد نجات پیدا می کنیم و خدا هم با ما نجات پیدا

می کند . حرف مرا باور می کنی ؟

زن (بلند می شود) - آره ، ناستی : باور می کنم .

ناستی - ای زن ، پسر تو در آسمان نیست ، در شکم توست ، و تو هفت سال باردار
می مانی و پس از هفت سال فرزندت به کنارت می آید و دست در دستت می گذارد
و تو يك بار دیگر او را می زائی .

زن - باور می کنم ، ناستی ، باور می کنم .

(زن از صحنه بیرون می رود .)

هاینریش - گمراهش کردی .

ناستی - اگر راست می گوئی ، چرا حرف مرا قطع نکردی ؟

هاینریش - برای اینکه وقتی به تو گوش می کرد از قیافه اش پیدا بود که کمتر
رنج می کشد . (ناستی شانه بالا می اندازد و بیرون می رود .) پروردگارا ،
دلم نیامد او را ساکت کنم . من گناه کردم . ولی من ایمان دارم . خداوند ،
من به قدرت متعال تو ایمان دارم ، من به کلیسای مقدس تو که مادر من است و
تن قدسی عیسا است و من ذره ناچیزی از آن هستم ایمان دارم . من ایمان دارم
که هر چه اتفاق می افتد به حکم توست ، حتی مرگ این کودک ، و هر چه هست
نیکوست . من به اینها اعتقاد دارم ، زیرا پوچ است ! پوچ ! پوچ !



[در صحنه بعد ، مردم شهر که از گرسنگی و اضطراب بسه جان
آمده اند و حشم و لعن اسقف را علت بدبختی خود می دانند ، از
زن و مرد و خرد و کلان به دور قصر اسقف اجتماع می کنند و به
الحاح او را می طلبند .]



صداهائی از میان جمعیت - اسقف ! اسقف ! ما تورا می خواهیم ! ما می -
خواهیم تورا ببینیم ! ...
- ما را نصیحت کن .
- عاقبت چه خواهد شد ؟
- دوره آخرالزمان است .

(مردی از میان جمع بیرون می آید ، روی سکوی خانه اسقف
می جهد و به دیوار تکیه می دهد . هاینریش از او دور می شود و به
جمعیت می پیوندد .)

پیامبر - دنیا زیر و زبر شده است ، زیر و زبر
لاشه هامان را بکوبیم
بکوبید ، بکوبید : خدا اینجاست .

(و لوله و وحشت در میان مردم می افتد .)

يك تاجر - هی ! هی ! آرام شوید . نترسید ، این پیغمبر است .
جمعیت - باز هم یکی دیگر ؟ بسمان است . ولمان کن . ازهرسوراخی پیغمبر
بیرون می آید . بس نبود که در را به روی کشیش ها بستیم ؟

پیامبر - زمین بوی نفرت می دهد ،
خورشید شکایت پیش خدا برده است :
خداوندا ، می خواهم خاموش شوم ،

از این گنبدیگی جانم به لب رسیده است ،
 هرچه زمین را گرم تر می‌کنم بوی گندش بالا تر می‌رود
 نوک نوزدهای مرا آلوده است .
 خورشید می‌گوید : وای بر احوال شما
 کیسوی زیبای زرین من غرق گه شده است .
 تاجر (اورا می‌زند) - خفه شو !

(پیامبر به زمین می‌افتد . پنجره خانه اسقف به شدت باز می‌شود .
 اسقف با جلال و تبختر به ایوان می‌آید .)

جمعیت - اسقف ! اسقف !

اسقف - کو آن سپاهیان « کنراد » ؟ کو آن سواران و گسردنکشان ؟ کو آن
 قشون فرشتگان که می‌خواست دشمن را شکست دهد ؟ شما تنها مانده اید ، بی‌پناه
 و بی‌یاور و بی‌امید ، و لعنت خدا بپا شماست . آهای مردم ورمز ، جواب
 بدهید . اگر خدا را خوش می‌آید که نمایندگانش را محبوس کنید پس چرا خدا
 از شما رو برگردانده است ؟ (ناله و زاری جمعیت) جواب بدهید !
 هاینریش - دل آنها را نشکنید .

اسقف - کیست حرف می‌زند ؟

هاینریش - منم ، هاینریش ، پیشماز « سنت گیلهاو »

اسقف - زبانت را گاز بگیر ، کشیش مرتد . آیا جرئت می‌کنی که به صورت
 اسقف نگاه کنی ؟

هاینریش - عالیجناب ، اگر اینها به شما توهین کرده اند توهینشان را ببخشید

همچنانکه من دشنام های شما را می بخشم .

اسقف - یهودا ! یهودای اسخریوطی ! بروخودت را حلق آویز کن .

هاینریش - من یهودا نیستم .

اسقف - پس در میان اینها چه می کنی ؟ چرا از آنها پشتیبانی می کنی ؟ چرا با ما به زندان نیستی ؟

هاینریش - مرا آزاد گذاشته اند زیرا می دانند که من دوستان می دارم . و اگر به پای خود پیش کشیش های دیگر نیامده ام به این سبب است که در این شهر گمگشته برای نماز و دعا و اقرار به معاصی ، برای تولد و ازدواج و مرگ احتیاج به کشیش هست . اگر من نبودم کلیسا نبود و شهر بدون دفاع دستخوش کفر و الحاد می شد و م د م مثل حیوان می مردند ... عالیجناب ، دل آنها را نشکنید !

اسقف - کی به تو نان داده ؟ کی تو را بزرگ کرده ؟ کی به تو خواندن یاد داده ؟ کی به تو علم آموخته ؟ کی تو را کشیش کرده ؟

هاینریش - مادر مهربان و مقدسم کلیسا .

اسقف - تو هرچه داری از او داری . تو اول به کلیسا تعلق داری .

هاینریش - من اول به کلیسا تعلق دارم ، ولی کلیسا به من می گوید که من برادر آنها هستم .

اسقف (باتندی) - اول کلیسا .

هاینریش - بله ، اول کلیسا ، ولی ...

اسقف - من می خواهم با این مردم حرف بزنم . اگر در اشتباه خود سماجت بکنند و اگر به یاغیگری ادامه بدهند من به تو امر می کنم که به اهل کلیسا که برادران حقیقی تو هستند ملحق بشوی و خود را در دیر یا در مدرسه محبوس

بکنی . آیا از اسقف اطاعت خواهی کرد ؟

مردی از میان جمع - هاینریش ، از پیش ما نرو ، تو کشیش فقیر ها هستی ، تو متعلق به ما هستی .

هاینریش (با درماندگی ، ولی با صدای محکم) - من اول به کلیسا تعلق دارم : عالیجناب ، من از شما اطاعت خواهم کرد .

اسقف - ای اهالی ورمز ، نگاه کنید ، به شهر سفید و پر جمعیت ورمز نگاه کنید ، برای آخرین بار نگاهش کنید : این شهر عنقریب مرکز متعفن قحطی و طاعون خواهد شد و آخر الامر اغنیا و فقرا همدیگر را قتل عام خواهند کرد . وقتی که سربازان « گوتز » وارد این شهر بشوند غیر از آوار و مردار چیزی نخواهند یافت . (سکوت) من می توانم شما را نجات بدهم ، ولی اول باید دل مرا به دست بیاورید .

صدای جمعیت - عالیجناب ، ما را نجات بدهید ، ما را نجات بدهید .

اسقف - زانو بزنید ، ای مردم خود خواه ، و از خداوند طلب مغفرت کنید ! (تجار و کسبه دسته دسته زانو می زنند ، ولی افراد عامه بر جا می مانند .) پروردگارا ، بی حرمتی های ما را ببخش و خشم اسقف اعظم را فرو بنشان . تکرار کنید .

جمعیت - پروردگارا ، بی حرمتی های ما را ببخش و خشم اسقف اعظم را فرو بنشان .

اسقف - آمین . بلند شوید . (سکوت .) اول کشیش ها را آزاد کنید و بعد دروازه های شهر را باز کنید ؛ آنوقت در میدان کلیسا زانو بزنید و در حال توبه و انابه انتظار بکشید . در این مدت ما روحانیان به اتفاق ، پیش گوتز

می‌رویم و التماس می‌کنیم که به شما امان بدهد .
يك تاجر - و اگر نخواست به حرف شما گوش کند ؟
اسقف - بالا تر از گوتز ، مقام اسقف اعظم قرار دارد . او پدر همه ماست و عدالت او عدالت پدر است در حق فرزند .

(از لحظه ای پیش ، ناستی روی جاده دورقلعه پدیدار شده است .
ساکت به گفته های اسقف گوش می‌دهد ، سپس به شنیدن آخرین جواب ، دو پله از پلکان برج پائین می‌آید .)

ناستی - گوتز به امر اسقف اعظم نیست ، به امر شیطان است اول با «کنراد» برادر خودش بیعت کرد و بعد به او خیانت کرد . اگر امروز به شما قول امان بدهد آیا به سادگی قولش را باور می‌کنید !

اسقف - آهای تو که آن بالا ایستاده ای به تو امر می‌کنم ...
ناستی - تو کیستی که به من امر می‌کنی ؟ و شما چه احتیاجی به شنیدن حرفهای او دارید ؟ هیچکس حق ندارد به شما امر بکند مگر رؤسائی که خودتان انتخاب کرده اید .

اسقف - وکی تو را انتخاب کرده ، کثافت ؟
ناستی - فقرا مرا انتخاب کرده اند . (خطاب به مردم .) سربازها مطیع امر ما هستند . من دم دروازه های شهر مأمور گذاشته ام . هر کس بخواهد در را باز کند سزایش مرگ است .
اسقف - بکن ، بدبخت ، اینها را سر به نیست بکن . فقط يك راه رستگاری برایشان مانده بود که تو آنرا از دستشان گرفتی .

ناستی (خطاب به جمعیت .) - اگر در های امید بسته بود. من اول کسی بودم که به شما توصیه می کردم تسلیم دشمن بشوید . ولی کیست ادعا کند که خداوند از ما روگردانده است ؟ بعضی ها خواستند شما را نسبت به فرشته ها مشکوک کنند . برادران ، فرشته ها اینجا هستند ! نه ، سرتان را بالا نبرید ، آسمان خالی است . فرشته ها روی زمین مشغول فعالیت اند . دارند اردوی دشمن را تار و مار می کنند .

يك تاجر - چه فرشته ای ؟

ناستی - فرشته وبا و فرشته طاعون ، فرشته قحطی و فرشته نفاق . بایستید و مردانه بجنگید : شهر ما تسخیر ناپذیر است و خدا با ما است . دشمن دست از محاصره خواهد کشید .

اسقف - ای اهالی ورمز ، آنهایی که به گفته این کافر گوش کنند عاقبت کارشان جهنم است . من به سهمی که از بهشت دارم قسم می خورم ...

ناستی - سهم بهشت را مدتهاست که خدا به سگها داده .

اسقف - و البته سهم تو را گرم نگهداشته است تا بیائی و بگیری ! و الان خوشحال است که توبه نماینده اش توهین می کنی .

ناستی - کی تو را نماینده خدا کرده است ؟

اسقف - کلیسای مقدس .

ناستی - کلیسای تو زن هر جایی است : الطافش را به ثروتمند ها می فروشد .

تو می خواهی به اقرار های من گوش بدهی ؟ تومی خواهی برای من طلب آمرزش بکنی ؟ روح تو را گری گرفته است ، وقتی خدا چشمش به آن می افتد دندان قرچه می کند . برادران ، ما احتیاج به کشیش نداریم : همه مردم می توانند

غسل تعمید بدهند ، همهٔ مردم می‌توانند آمرزش بطلبند ، همهٔ مردم می‌توانند موعظه بکنند . من حقیقت را به شما می‌گویم : یا همهٔ مردم پیغمبرند و یا خدائی وجود ندارد .

اسقف - تف بر تو ، ای سگ خبیث !

(کمر بندش را به چهرهٔ او پرتاب می‌کند .)

ناستی (در قصر را نشان می‌دهد) - مردم ، این درپسیده است ، با يك ضرب شانه از جا کنده می‌شود . (سکوت .) برادران ، تا کی صبر و تحمل ! (سکوت .) خطاب به افراد عامه (همه دست به هم داده اند ، از اسقف و انجمن شهر و پولدارها ، و می‌خواهند شهر را تسلیم دشمن بکنند زیرا از شما می‌ترسند . و اگر شهر را تسلیم کنند می‌دانید کیست که کفارهٔ آنرا پس بدهد ؟ شما ! همهٔ بلاها بر سر شما نازل می‌شود . برخیزید ، برادران ، باید بکشید تا مستحق بهشت شوید .

(افراد عامه می‌غرند .)

يك تاجر (خطاب به زنش) - بیا برویم ! اینجا جای ما نیست .

يك تاجر دیگر (خطاب به پسرش) - زود باش ، باید در مغازه را پائین بکشیم و توی خانه سنگر ببندیم .

اسقف - خداوندا ، تو خود شاهی که من آنچه می‌توانستم بکنم کردم تا این مردم را به راه راست هدایت کنم . من سر به درگاه کبريائی تو می‌گذارم و بی حسرت و دریغ از این دنیا می‌روم ، زیرا اکنون می‌دانم که آتش خشم تو بر سر این شهر فرود می‌آید و آنرا خاکستر می‌کند .

ناستی - این پیر کفتار شما را زنده زنده می‌بلعد . چطور شده است که صدایش اینقدر محکم و قوی است ؟ برای اینکه خوب می‌خورد . بروید سری به

انبار هایش بزید تا ببینید آنقدر نان آنجا هست که برای شش ماه خوراك يك هنگ کافی است .

اسقف - (با صدای بلند .) - دروغ می گوئی. خودت می دانی که انبارهای من خالی است .

ناستی - بروید ببینید ، برادران . بروید ببینید . آیا حرف او را ندیده و نسجیده باور می کنید ؟

(تجار و کسبه به سرعت دور می شوند . فقط افراد عامه و ناستی در صحنه مانده اند .)

هاینریش (نزدیک ناستی می رود) - ناستی !

ناستی - تو دیگر چه می گوئی ؟

هاینریش - تو که می دانی انبار هایش خالی است . تو که می دانی اسقف قوت لایموتی می خورد و سهمش را به فقرا می دهد .

ناستی - آیا تو با ما هستی یا بر ما ؟

هاینریش - تا رنج می برید با شما هستم ، تا می خواهید خون کلیسا را بریزید بر شما هستم .

ناستی - تا ما را می کشند با ما هستی و تا ما از خود دفاع می کنیم بر ما هستی .

هاینریش - من متعلق به کلیسا هستم .

ناستی (خطاب به مردم) - در را بشکنید !

(مردم به درحمله می‌برند . اسقف ایستاده وساکت دعا می‌خواند.)

هاینریش - (به مقابل در می‌جهد) - اول باید مرا بکشید .

مردی از افراد عامه - تو را بکشیم ؟ چه فایده دارد ؟

(هاینریش را می‌زنند و به زمین می‌افکنند .)

هاینریش - مرا می‌زنید ! من شما را از جان خودم بیشتر دوست داشتم

و شما مرا زدید ! (بلند می‌شود و به سوی ناستی می‌رود .) اسقف را

نکش ، ناستی ، اسقف را نکش ! مرا بکش ، اگر می‌خواهی ، ولی

اسقف را نه .

ناستی - چرا نکشیش ؟ او محترک است .

هاینریش - خودت می‌دانی که اینطور نیست . خودت می‌دانی . تو اگر

می‌خواهی برادرانت را از قید ظلم و دروغ آزاد کنی ، چرا به آنها دروغ

می‌گوئی ؟

ناستی - من هرگز دروغ نمی‌گویم .

هاینریش - تو دروغ می‌گوئی : یک دانه گندم توی انبارهای اسقف

نیست .

ناستی - چه اهمیت دارد ! در عوض توی کلیساهایش طلا و جواهر هست . همه

کسانی که درپای مجسمه های مرمری عیسی و مجسمه های عاجی مریم از گرسنگی

مرده اند ، من می‌گویم که اسقف آنها را کشته است .

هاینریش - خلط مبحث می‌کنی . شاید دروغ نمی‌گوئی ، ولی حقیقت را

هم نمی‌گوئی .

ناستی - حقیقت من باحقیقت تو یکی نیست: من حقیقت خودم را می‌گویم و اگر

خدا فقرا را دوست بدارد در روز جزا حقیقت ما حقیقت او خواهد بود .
هاینریش - بسیار خوب ، بگذار خودش جزای اسقف را بدهد . ولی خون
کلیسا را نریز .

ناستی - من فقط يك کلیسا می‌شناسم و آن اجتماع مردم است .
هاینریش - اجتماع همه افراد مردم مسیحی که با عشق و محبت به همدیگر
وابسته و پیوسته اند ، ولی نه اجتماعی که بر قتل عام بنا شده باشد .
ناستی - برای عشق و محبت هنوز زود است . ماحق آنرا با ریختن خون
می‌خریم .

هاینریش - خدا ما را از قتل نفس منع کرده است . خداوند از خشونت
نفرت دارد .

ناستی - پس جهنم را چه می‌گوئی ؟ خیال می‌کنی آنجا با گناهکاران نرمی
می‌کنند ؟

هاینریش - خدا می‌فرماید هر کس که شمشیر بکشد ...
ناستی - به شمشیر کشته خواهد شد . . . بسیار خوب ، ما هم به شمشیر
کشته خواهیم شد . همگی . ولی فرزندان ماحکومت حق را بر روی زمین خواهند
دید . خوب ، کافی است ، برو . تو هم دست کم از کشیش‌های دیگر نداری .
هاینریش - ناستی ! ناستی ! چرا مرا دوست نمی‌دارید ؟ مگر من در حق
شما چه گناهی کرده‌ام ؟

ناستی - گناه تو این است که کشیش هستی ، و کشیش هر کاری بکند باز هم
کشیش است .

هاینریش - من هم یکی از افراد شما هستم . خودم فقیرم و پدرم فقیر بوده
است .

ناستی - خوب ، پس ثابت می شود که تو خائنی ، همین است و بس .
هاینریش (با فریاد) - در را شکستند .

(در می شکند و مردم به درون قصر هجوم می برند . هاینریش به زانو می افتد .)

هاینریش - پروردگارا ، اگر هنوز به بندگان لطف و مکرمت داری ، اگر همه آنها منفور و مغضوب پیشگاه تو نیستند این قتل عام را روا مدار .
اسقف - من احتیاجی به دعا و نیا ز تو ندارم ، هاینریش ! همه شما را که نمی دانید چه می کنید می بخشم . ولی تورا ، ای کشیش مرتد ، لعنت می کنم .
هاینریش - ها !
اسقف - هلولیا ! هلولیا ! هلولیا !

(مردم او را به شمشیر می زنند . اسقف بر زمین می افتد .)

ناستی (خطاب به اشمیت) - خوب ، حالا کشیش ها بروند شهر را تسلیم کنند !

مردی از افراد عامه (از در قصر بیرون می آید .) - توی انبار ، گندم نیست .
ناستی - پس حتماً توی دیر مخفی کرده اند .

مرد (فریاد زنان) - برویم به دیر ! برویم به دیر !

(مردان دوان دوان بیرون می روند .)

ناستی (خطاب به اشمیت .) امشب سعی می کنم از خطوط دشمن رد بشوم .

(از صحنه بیرون می روند . هاینریش از زمین بلند می شود و به دور و بر خود نگاه می کند . فقط او و پیامبر در صحنه مانده اند . نگاهش به اسقف می افتد که با چشמהائی از حدقه در آمده به او می نگیرد .)

هاینریش - (می رود که وارد قصر شود . اسقف دست بلند می کند تا او را پس براند .) - من تو نمی روم . دستت را پائین ببر . پائین ببر . اگر هنوز نمرده ای عفو کن . کینه سنگین است ، مال زمین است ، آنرا روی زمین بگذار و سبك بمیر . (اسقف می کوشد که حرف بزند .) چی ؟ (اسقف می خندد .) من تو خائتم ؟ درست است ، البته . اما آنها هم مرا خائن می دانند . حالا بگو ببینم من چه کار کرده ام که می توانم به همه در عین حال خیانت کنم ؟ (اسقف همچنان می خندد .) چرا می خندی ؟ یا الله . ببینم . (سکوت .) آنها مرا زدند . اما من دوستشان می داشتم . خداوندا ، چقدر هم دوستشان می داشتم ! (سکوت .) دوستشان می داشتم اما به ایشان دروغ می گفتم . با سکوت به آنها دروغ می گفتم . من سکوت می کردم ! من سکوت می کردم ! دهنم را می بستم ، دندانهایم را روی هم می فشردم : آنها مثل مور و ملخ می مردند و من سکوت می کردم ! وقتی آنها به نان احتیاج داشتند من بر ایشان صلیب می بردم . تو گمان می کنی صلیب خوردنی است ؟ یا الله ! دستت را ببر پائین ببینم ، ما هر دوشريك جرم هستیم . من خواستم در فقر و بدبختی آنها شريك بشوم ، از سرمای آنها ، از گرسنگی آنها رنج بکشم ، اما نتوانستم که مانع مردنشان بشوم . آهان ، اینهم يك نوع خیانت به آنها بود : من به آنها می قبولاندم که کلیسا فقیر است . حالا از خود بیخود شده اند و دست به کشت و کشتار زده اند . خود

را مغضوب و مطرود خدا می‌سازند . نصیبشان غیر از دوزخ نیست ، اول در این دنیا و بعد در آن دنیا . (اسقف چند کلمه نامفهوم بر زبان می‌راند .) می‌خواهی من چه بکنم ؟ چه کار می‌توانم بکنم ؟ چطور می‌توانم جلو آنها را بگیرم ؟ (به گوشه صحنه می‌رود و توی کوچه را نگاه می‌کند .) میدان پراز آدم است : با نیمکت به در دیر حمله کرده اند . در محکم است . تا فردا صبح نمی‌شکند . هیچ کاری از دست من ساخته نیست . هیچ کار ! هیچ کار ! یا الله بمیر ، دهنش را ببند و آبرومندان بمیر . (کلیدی از دست اسقف روی زمین می‌افتد .) این کلید چیست ؟ کدام در را باز می‌کند ؟ یکی از درهای قصر را ؟ نه ؟ یکی از درهای کلیسا را ؟ آره ؟ در خزانه را ؟ نه ؟ ... در زیر زمین را ؟ آره ؟ . . . این کلید در زیر زمین است ؟ آن دری که همیشه بسته است ؟ خوب ؟

اسقف - نقب .

هاینریش - يك نقب كه به كجا می‌رسد ؟ . . . نه ، نگو ! كاش بمیری و دم نزنی !

اسقف - بیرون شهر .

هاینریش - من این کلید را بر نخواهم داشت . (سکوت .) يك نقب از زیر زمین کلیسا به بیرون شهر می‌رود . تو می‌خواهی که من به سراغ گوتز بروم و او را از راه نقب وارد ورمز بکنم ؟ به امید من نباش .

اسقف - دویست کشیش . زندگی آنها به دست توست .

(سکوت .)

هاینریش - آهان ، پس برای همین بود که می‌خندیدی . مسخره بازی خوبی است . متشکرم ، اسقف جان ، متشکرم . یا فقرا کشیش ها را می‌کشند یا گوتز

فقرا را . دویت کشیش یا بیست هزار فقیر . عجب کاری به دست من دادی .
 بیست هزار نفر خیلی بیشتر از دویت نفر است ، البته . حرف در اینست که
 يك کشیش به اندازه چند نفر آدم معمولی ارزش دارد . من باید تصمیمش را
 بگیرم : و به هر حال من متعلق به کلیسا هستم . من این کلید را بر نخواهم
 داشت : کشیش ها یگراست به بهشت می روند . (اسقف قالب تهی می کند .)
 مگر اینکه مثل تو با قلبی پر از خشم و کینه بمیرند . خوب ، تو خیالت راحت
 شد ، خدا حافظ . پروردگارا ، از گناهش درگذر ، همانطور که من از گناهش
 می گذرم . من این کلید را بر نمی دارم . همین است که گفتم . نه ! نه ! نه !
 (کلید را بر می دارد)

پیامبر (که به پا خاسته است) - خداوندا ، حکم حکم توست

دنیا زیر و زبر شده است

حکم حکم توست

هاینریش - خداوندا ، تو قایل و فرزندان قایل را لعنت کردی : حکم حکم
 تو باد . تو اجازه دادی که دل مردمان بپوسد و نیاتشان بگندد و افعالشان
 فاسد و متعفن شود : حکم حکم تو باد . حکم حکم تو باد . حکم حکم تو باد .
 (بیرون می رود .)

پیا مبر - لاشه ها تان را بکوید .

بکوید ، بکوید : خدا اینجاست .

ترجمه ابوالحسن نجفی

- پارلاگر کویست در ۱۸۹۱ در سوئد بدنیا آمد .
 - ماینفستی که در ۱۹۱۸ علیه « ایسن » منتشر کرد ، پیام آور راههای تازه یی بود در زمینه ی درام نویسی .
 - در میان سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۰ به عنوان با نفوذ ترین شاعر کشورش شناخته شد .
 - نقاشی کوبیسم و شعر اکسپرسیونیسم بر آثار اولیه اش تأثیر عمده یی بجا گذاشت . در ۱۹۱۳ کتاب « هنر لفظی و هنر تصویری » را در تمجید از سبک کوبیسم نوشت .
- غذای سبک ؛ پاکی ؛ توجه به فرم و نه به محتوی ؛ تکیه روی این نکته که تعدادی اصول مجرد زیبایی وجود دارد ؛ و اینکه در کوبیسم همه چیز پرو قوانین « کمپوزسیون » است و جایی برای عواطف و احساسات در آن نیست ، نکته هایی هستند در کوبیسم که مورد توجه لاگر کویست قرار گرفتند . لاگر کویست حس می کرد ، هنر کلام نیز می باید انگیزه های روانی را دور

بیندازد و راهش را به سوی افسانه و زبان محض بگرداند. با اینهمه دو سال بعد، در نامه‌یی به تاریخ ۱۶ نوامبر ۱۹۱۵ در زیر محدودیتهای فرضیه‌ی خود بخشم می‌آید.

« من در زیر محدودیتهای اصول و فرضیه‌های خودبسی احساس ناراحتی می‌کنم. کوشیده‌ام تا خود را آزاد سازم و سر راست تر، از درون وجود خود به خلق اثر پردازم. به گمان من اگر هنر بخواهد پزمرده نشود، می‌باید بیشتر بندها را کنار بگذارد و جدی تر شود و به مفهوم رازی که زندگی را پوشانده است - چه غم انگیز و چه شیرین - چنگ بیندازد و عمیقتر و وسیعتر از هر لحظه‌ی دیگر به زندگی مدرن پردازد، چرا که هستی ما هر روز وسیعتر و درک ناشدنی تر از پیش می‌گردد. »

● در ۱۹۱۶ در زندگی شخصی لاگر کویت بحرانی پدید آمد که تا اندازه‌یی نتیجه‌ی وحشت از جنگ جهانی بود.

● در ۱۹۱۷ هنگامی که نمایشنامه نویسی را آغاز کرد، اصول سبک کوپس را دور انداخته بود و تکنیکی را پیش گرفته بود که بطور روشنی « اکسپرسیونیستی » بود و با اصولی که در مانیفست خود اعلام داشته بود، پهلومی زد.

● از ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ نمایشنامه‌های « آخرین مرد »، « ساعت دشوار » و « راز آسمان » را نوشت. در نمایشنامه‌ی اخیر که تک پرده‌یی است، صحنه و پانتومیم بیش از گفتگو و داستان جزیی آن، بیان کننده‌ی مفهوم است :

پارلا گر کویت ۱۰۶

در میان صحنه ، کمی بالا تر از کف آن ،
کره یی عظیم و تیره رنگ جا گرفته است . با اینهمه
بنظر میرسد که رو به پایین ، توی تاریکی فرو می-
رود . از سقف طرف چپ ، چراغی ، همچون میوه ی
کاج ، توی تاریکی آویزان است که رنگ سبز تندی
دارد و قسمت مرئی کره را کاملاً روشن می کند ،
در حالیکه تنها قسمت طرف راست آن تاریک است .
بر روی قسمت بلند کنار صحنه ، مردی ایستاده
است و چوب می برد . هیچگاه نه سرش را بلند می-
کند و نه به اطرافش نگاهی می اندازد ، تنها به کار
خودش توجه دارد . از توده ی کنده هایی که کنار
خرک اره کشی است ، یکی یکی کنده بر می دارد و
قطعه های بریده شده را روی توده ی طرف چپ می-
ریزد . در کناره ی دورتر صحنه ، مردی بایک جفت
عصای زیر بغل به زحمت قدم بر می دارد ، در حالیکه
کوتوله یی با شلوار سفید ، روی پاهای کوچکش
جست و خیز می کند ، عصای کوچکی در دست دارد
که می چرخاند و جلیقه ی سبز روشن بزرگی پوشیده
که بیش از اندازه گشاد است .

رو بروی صحنه و در انتهای آن ، نزدیک مرز
مشخص تاریکی و روشنایی ، مردی خمیده ، کوچک
اندم و پلاسیده نشسته است ، عرقچینی به سر و عینک

بزرگی به چشم دارد و در حالی که سرش را روی دستهایش قرار داده است ، من من می کند . در طرف چپش پیرزنی زانوهایش را به طرف بالا گرفته است ، پاهای کثیفی دارد و در حالیکه نیشخندی ثابت اطراف دهانش بازی می کند ، انگشتان لب برگشته و بزرگ پایش را پاك می کند . در طرف راست ، دختری است با چشمهایی گیج و منگ و موهایی شانه نکرده که گیتاری روی دامنش قرار دارد .

در طرف چپ ، در دور ترین قسمت صحنه ، مرد تنومندی ، از نیمرخ ، نشسته است که لباسهایی چسبان به رنگ بدن پوشیده و نوارهای سیاه رنگی اطراف رانش بسته است . از توده یی عروسك طرف راستش که هر يك نصف جثه ی يك آدم را دارد و به شکلهای مختلف مرد ، زن ، پیر و جوان - و به مقیاسی کوچکتر- ساخته شده است ، تك تك عروسکی بر می دارد ، روی زانویش قرار می دهد ، می گذارد خم شود و کرنش کند . آنگاه سر آنرا با انگشتانش می کشد بیرون ، بطوریکه توی تاریکی پرت می شود ، آنوقت تنه ی آنرا روی توده ی طرف چپ می گذارد گاهی که یکی از سرها محکم به تنه چسبیده است ، به آن پیچ و تاب می دهد و در این حال شكلك درمی -

آورد و توی تاریکی پرتابش می کند . هیچگاه سرش

را بلند نمی کند ، تنها به کار خودش توجه دارد .

● در سالهای ۲۹ - ۱۹۲۰ لاگر کویت از سبک اکسپرسیونیسم

فاصله گرفت ، ابتدا به درام قرون وسطی و « تأثر شرق » رو کرد

و در ۱۹۲۳ « Unseen One » را نوشت و آنگاه در ۱۹۲۸

با نوشتن نمایشنامه‌ی،

« He Who Lived His Life Over Again »

به درام رئالیستی نزدیک شد .

اگر در نمایشنامه های نخستین ، آدمهای نمایشنامه دارای

گذشته یی نیستند ، به جبران آن قهرمان نمایشنامه‌ی،

« He Who Lived His Life Over Again » دارای

دو گذشته است . در يك مقدمه ی مختصر ، صدایی از آسمان به

« دانیل » این فرصت را می دهد تا دوباره زندگی را از سر بگیرد .

« دانیل » در زندگی تازه اش به شکل يك کفاش ظاهر می شود ،

زنی دارد که در فکر اوست و تعدادی بچه که دورش را گرفته اند

و همه چیزهایی که خوشبختی او را تکمیل می سازند . با اینهمه

آتش بی امان در درونش زبانه می کشد . « دانیل » همینقدر نمی -

خواهد زیست کند ، بلکه می خواهد يك زندگی واقعی داشته باشد

اما او نیز می داند که باید احساساتی را که هستی گذشته اش را به ویرانی

کشاندند ، فرو بنشانند .

● لاگر کویت پس از ۱۹۳۰ به مسائل سیاسی پرداخت ، در

۱۹۳۲ « سلطان » را نوشت که اعتراضی است علیه طغیان روزافزون

فایشم و نازیم و به دنبال آن سه نمایشنامه بنام «جلاد» در ۱۹۳۴ و «مرد بی روح» در ۱۹۳۶ و «پروزی در تاریکی» را در ۱۹۳۹ نوشت. هر چهار نمایشنامه بررسی بلای سالهای ۱۹۳۰ به بعد است، با دید هنرمندی بسیار حساس.

«جلاد» از نظر تأثیر بر جسته ترین اثر لاگرو کیست است.

نیمه ی اول این نمایشنامه، که صحنه ی آن در يك قهوه خانه ی قرون وسطی می گذرد، جلاد را به عنوان عامل هیبت خرافات تصویر می کند، بناگاه صحنه تغییر شکل می دهد و به صورت يك «بار» مدرن در می آید با يك ارکستر جاز سیاه پوست، در حالیکه جلاد هنوز در همان گوشه ی خودش نشسته است و به عنوان يك دسته نازی تمام عیار سیاه پوستان را مجبور می کند تا هرچه تندتر و بلندتر بنوازند. صحنه به صورت يك مجلس هرزگی و عیاشی در می آید که با سلام خشک نظامی خطاب به جلاد بی-عاطفه به اوج خود می رسد.

پس از زوال نازیم، بدبینی لاگرو کیست همچنان باقی ماند، در نمایشنامه های اخیرش زندگی همچنان مصیبت بار است. در نمایشنامه ی طولانی و ملال انگیز «سنگ فیلسوف» - ۱۹۴۷- جویندگان ایمان و دانش، خوشبختی و عشق را نابود می سازند.

● هنر، با لاگرو کیست، همچون با بسیاری از هنرمندان جدید،

جانشینی شده است برای ایمان . لاگر کویت در حالیکه خود را همچون « يك كافر مذهبی - يك معتقد بی ایمان » تصویر می-کند ، در نوشته هایش جستجو گری بعضی حقایق جاوید است که همیشه از او می گریزند .

● در ۱۹۵۱ جایزه ی نوبل گرفت .

ساعت دشوار

پارلاگر کویت

در امتداد ردیف چراغهای زمینی ، باریکه یی از صحنه ،
به پهنای یکی دو « یارد » از بالا با نور تندی روشن شده است .
بقیه ی صحنه در تاریکی است . به جز در وسط ، که آنهم از بالا
روشن است ، تختخواب سفیدی مخصوص بیمارستان قرار دارد که
رویش مردی مسن بی حرکت مثل مرده دراز کشیده است .

در امتداد این نوار روشنائی، در طول چراغهای زمینی ،

مردم به سرعت رد می شوند ، همیشه از طرف راست به چپ :

عده یی کارگرند که خم شده اند به جلو . جوانانی خوش
پوش . يك آدم ژنده پوش کثیف . پسری که يك گاری را هل
می دهد ، که بارش انبوهی است از قوطیهای مقوایی . يك شاگرد
قصاب که گوساله یی پوست کنده وشکافته شده را بدوش دارد . آنگاه

مردی که جثه اش تقریباً دو برابر يك آدم معمولی است با عصا و کلامی لبه پهن . باز جوانان خوش پوش که از گفتگویشان شادی می‌بارد . يك مرد پاچنبیری که با صدای بلند، پای چنبیریش به زمین می‌خورد . نجاری که دری را با خود می‌برد . يك کوتوله ی بد ترکیب که ارغنون دندانه یی را به کمرش بسته است و می‌زند . سیاهی که لبش را به نیشخند باز کرده است ، بطوریکه دندانهایش می‌درخشد . دختر کوچکی ارا به یی را می‌کشد که عروسی در آن جا دارد . دوباره مرد گوساله بدوش . مردان خوش پوش . مرد غول پیکر . پیرزنی خندان و خشکیده . مردی که يك درخت کریسمس بزرگ و روشن را به دوش می‌کشد که ستاره یی بر نوکش می‌درخشد .

دو مرد با يك جامه دان . بلافاصله بدنبالشان ، شخصی که رئیس ایستگاه است ، در انتهای ردیف چراغهای زمینی سوت می‌زند و دستش را دراز می‌کند پیش .

دوپر مرد موقر که لباسهای تیره یی به تن دارند و کلاه - هاشان سیلندری و تیره رنگ است . - در مدتی که سرگرم گفتگو هستند ، سیل آدمها مانند پیش ، در حرکت است . اما آهسته ترو بطور پراکنده .

مرد اول : می‌گن ، خیلی نزاره .

مرد دوم (سرش را به نشانه ی تأیید تکان میدهد) : خیلی نزاره .

مرد اول : ممکنه امشب تموم کنه .

مرد دوم : ممکنه .

مرد اول : آدم نازنینیه . (مرد دوم سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد .) و خیلی خوش قلبه .

مرد دوم : آ ، خیلی خوش قلبه .

مرد اول : اما ببینم ، از کجا به سرش زده کسه همیش بایه عصای آبی پرسه بزنه ؟

مرد دوم : آها ، بلهوسی . - یه روز دیدمش ، دهنش پر از بنفشه بود .
مرد اول : ها . ها . ها .

مرد دوم : فقط بلهوسی . - با این حال بازم آدم نازنینیه .

مرد اول : کاملاً . - گاهس یه کمی زیاد زود رنج باشه . یه کمی ام زیاد تونخ خودشه .

مرد دوم : من ام ، همین جور فکر می‌کنم .

مرد اول : اما خیلی خوش قلبه .

مرد دوم : آها ، آره ، خیلی خوش قلبه .

(می‌روند . کوتوله وارد می‌شود و همانطور می‌نوازد . می‌ایستد

و سرود موزیکالی را تا انتها می‌زند ، آنوقت کلاهش را بالا می‌-

گیرد و رویش را به طرف صحنه می‌کند .)

کوتوله : متشکرم . متشکرم . یه دنیا متشکرم .

(خم می‌شود ، دوباره خم می‌شود . - اما همان وقت ارغنون را

پرت می‌کند توی تاریکی که با صدا ، درست کنار تختخواب می‌-

افتد .) مرده شور اون لاشه ی بد بوی پیرتو بیرونه ! (با تمسخر

می‌خندد و می‌رود .)

(مرد گوساله بدوش . مرد پا چنبری . گاری با قوطیهای مقوایی .

مردی که درخت کریسمس را بدوش دارد . مردان خوش پوش .
مردانی که جامه دان دارند . رئیس ایستگاه مثل پیش می آید تو ،
سوتش را می زند و دستش را دراز می کند پیش . پیرمردی یگراست
از توی تاریکی اطراف تختخواب بیرون می آید و سبزه های تر و
تمیزی را در مسیر آدمها می پاشد .)

يك پيرمرد : س ... س ... شش ، شش

(دیگر کسی رد نمی شود . بر می گردد توی تاریکی .)
(صحنه خالی ست . کارگری با پیشبند چرمی و عینک می آید تو .
شمعدانی چند شاخه با خود دارد . می نشیند ، سوها نی بر
می دارد و منشور ها را یکی یکی سوهان می زند ، به طوری که
صدای خش خش ممتدشان بلند می شود . پیر مرد توی تختخواب پا
بی قراری سرش را برمی گرداند . آنوقت کارگر بیرون می رود .
همان دو پیرمرد موقر .)

مرد اول : فقط یه چیزی هست که من سر در نمی آرم . واون اینه که از کجا
به سرش زده با یه عصای آبی پرسه بزنه . - اونو از کجا گیر آورده ؟
اونو که فروشی نیستن .

مرد دوم : خب ، خدامیدونه . . . (شانه هاش را می اندازد بالا) - بایه
سیگار چطوری ؟

مرد اول : ممنون . (سیگار می کشند .) - فکر می کنم زود تموم کنه
مرد دوم : من ام همین طور .

مرد اول : می گن ساعت نه تموم می کنه .

مرد دوم : اِه ؟ بهتر نبود یه کمی دیر تر ، بگو ، مثلاً ساعت یازده ؟

مرد اول : ممکنه ، اما دیگه تکلیفش یه سره شده . (بطور جدی و کوبنده ،
با صدایی دیگر .)

و نمی تونه عوض بشه ! (عصاش را می زند روی زمین .) آدم
غول پیکر به آهستگی صحنه را طی می کند . پس از لحظه یی . (
واسه ی همون ، واقعاً هیچوقت فرصت زندگی کردن نداشت .

مرد دوم : ایه ؟

مرد اول : نه ، من بارها می شنیدم که ازین شکایت داشت .

مرد دوم : ایه ؟

مرد اول : همیشه می گفت تنها کار بدی که تو عمرش کرده اینه که وقتی بچه
بوده ، یه پنی سرخ شده روپرت کرده به یکی ازاون آدمهای مسنی
که اون پایین ، تو حیاط ارغنون می زنن . - نه ، اون هیچوقت
فرصت نداشت زندگی کنه

مرد دوم : « هنری » بیچاره .

مرد اول : نه ، اون ...

مرد دوم : چیز های زیادی سد راهش نبوده ؟

مرد اول : خب ، چرا ... اما انقدرها بجایی نمی خورد .

مرد دوم : زن چطور ، تو دوره ی جوونیش وجود نداشته ؟

مرد اول : آهان ، موضوع همینه . - اسمش « الیس » بود نمی -

شناسیش ؟

مرد دوم : نه .

مرد اول : تودل برو بود . باور کن ، واقعاً یه بچه شیرینی بود . (بانندی)

نازنین ، ظریف . خیلی ساده بگم ، یه رؤیا ؛ آره این جور بود .

گاهس به کمی زیاد کله شق بود . - معلومه ، دوستش داشت . واقعاً
دیوونه ش بود . حسابی ام بهش می خورد ، همون بود که از ته
دل میخواست .

مرد دوم : آهه ، که اینطور !

مرد اول : آها . میدونی ، موضوع این نیست .

مرد دوم : نیست ؟

مرد اول . آها ، نفهم . خدا ، به کلی منظور دیگه یی داشت . می فهمی ؟

مرد دوم : آهه ؟

مرد اول : کاملاً - (رویش را به طرف تخته خواب می کند ، کلاهش را بر-
می دارد .) متشکرم . خب . تنها میخچه ی پام ناراحتم کرده
و گر نه حال خوبه . متشکرم - مئه همیشه . و تو ؟ -
اینطور . وای . خیلی بده . خب خدا حافظ ، بچه گنده ! (رویش
را به طرف مرد دوم می کند .) - خب ، می بینی ... واسه اینکه
... همینکه اونو مرده ی خودش کرد ، جریان ازین رو باون رو
شد ! درست مئه اینکه بدختره اشاره یی شده باشه ، می فهمی ...
سس ! ... می شه گفت از اون بالا . (مرد دوم چیزی می پرسد .)
واون به کلی به آدم دیگه یی شد ، می فهمی . حتی آدم خیلی کم
می شد بشناسدش . زمخت شد و چاق ، مئه به مرد ، راه رفتنش
زشت بود و زننده ، صورتش خشن شد ، صدایش مئه صدای یه زن
بازاری ، بلند و گوشخراش شد . می بینی ، این جوری عوض شد .
- چیز خوردنش ! فکرش ام نمی تونی بکنی ! هر چی به دستش
می رسید ، می بلعید . اون وقت ، موقعی که دیگه چیزی تو آشپز خونه

نمی‌موند ، بنا می‌کرد تفار چوبی را بجوه . اما وقتی که حس می‌کرد یه کمی سیر شده ، می‌نشست ، بالشهای سبزمبلی رو گلدوزی می‌کرد یا « کارت پستال » های رنگی رو می‌چسبوند به در و دیوار اتاق ، یا گلهای کاغذی و علفهای خوش نماد تو سوراخ سمبه های خونه جامی داد و گریه های چینی رو می‌چید روقفسه . آ ، آره ، چه فکری داشت ' نمی‌شه مرزی براش معلوم کرد . (مرد دوم سرش را تکان می‌دهد . مضطرب است .) راستی که خیلی مشکل نیست آدم منظور خدا رو از همه ی اینها بفهمه ، تو چی می‌گی ؟

مرد دوم : منظور خدا ؟

مرد اول : اما « هنری » هیچوقت سر در نیاورد . فقط بیزار شد . بیمار و خسته شد . دلش پاک از اون گرفت . - یادم می‌آد ، وقتی دختره میون مردم هم نمی‌تونست دست از ناخن جویدن برداره ، از جا در می‌رفت ، صبح تا شب از دستش گریه می‌کرد . منظور خدا رو از همه ی اینها نمی‌فهمید . تازه وقتی خدا خواست یه کمی موضوع رو درهم برهمش کنه تا خیلی هم به اون سادگیها نباشه - اون وقت دیگه پاک گیج شد . هنری بیچاره .

مرد دوم : هنری بیچاره . - و اینطور ؟

مرد اول : البته ، اینطور ترکش کرد : معلوم بود . همون طور که اون جا نشسته بود ، تنه‌اش گذاشت ، کوچیک و ظریف ، با عصای آیش که بین پاهاش بود .

مرد دوم : تنها ؟ (مرد اول سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد .)

هنری بیچاره .

مرد اول : منظور خدا رو نفهمید می بینی . و این وحشتناکه آدم نفهمه
خدا چه نقشه یی واسه ش داره . درست نیست ؟

مرد دوم (سرش را تکان می دهد) : وحشتناک ...

مرد اول (دستهایش را می برد پشت سرش ، شروع می کند برفتن) : هوای
خوبی ام هست !

مرد دوم (دنبالش می رود) : راستی که هوای خوبیه ! چیزی نمونده قرص
ماه در آد .

مرد اول : آره . اما این حرفهایی که از بچه غوکها گفتمی باورم نمی شه .

واسه اینکه تا پیش از چهارشنبه کیسه های گند مو بهم نمی دن .
(دو کارگر سیاه شده ، وارد می شوند . یکیشان يك چراغ مشعلی
به دست دارد که خرخر می کند . در يك روزنه را از روی زمین
بلند می کنند و آنکه چراغ مشعلی به دست دارد ، می خزد توی
روزنه . خطاب به مردی که بیرون مانده است .)

اون پائین خیال دارین چه کار کنین ؟

کارگر : کابل یه جایش خراب شده : کابل تلگراف ، حالیه ؟ یه تلگراف
مهم اون پائین گیره و آزاد نمی شه . اما ما تعمیرش می کنیم ، خاطر
جمع باشین . حسابی درسش می کنیم .

مرد اول : تلگراف راجع به چیه ؟

کارگر : نمی دونم .

مرد اول . واسه کیجاست ؟

کارگر : تنه رایف

مرد اول : اِهه . اِهه .

(صدای ضربت زدن و چکش کاری کارگر از توی روزنه به گوش

می رسد ، صغیر مشعل شنیده می شود . دو پیر مرد موقر می روند .

مرد جوانی می آید تو ، لباس تابستانی روشن و خوش دوختی به

تن دارد . با خوشحالی و چشمانی منتظر به اطراف نگاه میکند .

به طرف مردی می رود که کنار روزنه است . کلاهش را بر میدارد .

جوان : ببخشین . - من مردی هستم که اون جا دراز کشیده ، قراره بمیره .

آه ، البته ، مدت ها پیش ، وقتی جوون بود ، می فهمی ؟

کارگر : (بی تفاوت) . اِهه ، که اینطور .

جوان : اما من اینو نمی خواستم بگم . فقط می خواستم بپرسم شما « ایس » خانم

کوچولو رو ندیدین ؟

کارگر : این خانمو نمی شناسم .

جوان : شما نمی شناسینش ! آه ، تا بخواهی تو دل بروه ، تا بخواهی شیرینه .

همینقدر بگم دلر باست ! من دیوونه شم ! می فهمی ! راستی شما ندیدینش ؟

کارگر : به شرافتم نه .

جوان : عجیبه . قرار بود این جا ببینمش . قول داد بیاد .

کارگر : هوم ! اونا همیشه قراره بیان . اما کی این کارو می کنن .

جوان : خجالت بکش با این حرفهات . من خوب می دونم که می آد .

کارگر : اِهه ، خب پس .

جوان : شما اون پایین سرگرم چی هستین ؟

کارگر : کابل یه چیزیش خراب شده . یه تلگراف گیر داره .

جوان : تلگراف راجع به چیه ؟

کارگر : نمی دونم .

جوان : واسه کجاست ؟

کارگر : تنه رایف .

جوان : آه ، راهش خیلی دوره ، این طور نیست ؟

کارگر : همین طوره . یه راه دوری اون سر دنیا .

جوان : پس باید چیز مهمی باشه .

کارگر : آره .

(جوان به پیش و پس قدم می زند و به اطراف نگاه می کند . قصاب

باگوساله رد می شود . جوان به طرفش می رود .)

جوان : ببخشین ؛ ببینم شما « الیس » کوچولو رو ندیدین ، ها ؟

قصاب (زیر بار نفس نفس می زند) . هه هه ! حتی شما رو نمی تونم ببینم !

سرم تو کار خودمه .

(می رود .)

(جوان با بیقراری به پیش و پس قدم می زند . پس از لحظه یی ،

پیر زن خندان می آید تو .)

جوان (با او حرف می زند) : پیر زن ، شما « الیس » کوچولوی منو

ندیدین ؟

زن خندان (دستش را می گذارد پشت گوشش) : چی ؟

جوان : « الیس » خانم !

زن خندان : چی میگی ؟

جوان : می پرسم ، پیرزن شما « الیس » کوچولوی منو ندیدین ؟

زن خندان (سرش را می آورد پیش) : من گوشهام یه کمی سنگینه .

جوان : تو « الیس » خانمو ندیدی ، پیرخرف !

زن خندان : هه ، هه ، هه ! هه ، هه ، هه ! خدا بهت رحم کنه پسر ، که

این جور چیزارو به یه پیر زن در مونده بی مته من میگی . هه ،

هه ، هه ! هه ، هه ، هه ! خدا ببخشنت ، پسر .

(می رود .)

(جوان نومیدانه به اطرافش نگاه می کند . آدمها از جای پیش

با عجله صحنه را طی می کنند : پسر با گاریش . آدم ژنده پوش

کثیف . سیاه . مرد پا چنبری . ارغنون زن . مردی که درخت

کریسمس با خود دارد . مردی که گوساله را به دوش دارد . هجوم

می آورند و با شتاب رد می شوند .)

جوان (در میانشان می دود و با اضطراب و نومیدی صدا می زند) :

الیس ! الیس !

(مردانی که جامه دارند ، با شتاب رد می شوند . رئیس ایستگاه

می آید تو ، تند تراز پیش ، سوتش را می گذارد روی لبهاش .

جوان به طرفش هجوم می برد و بازویش را می گیرد .)

نزن ! نزن !

(رئیس ایستگاه ، بی حرکت ، سوت تیزممتدی می کشد . جوان ،

در هم فشرده ، تلو تلو می خورد ؛ و در انبوه عابران ناپدید

می شود . صحنه آرام می شود . دو پیرمرد موقر به آهستگی عرض

صحنه را طی می کنند .)

مرد اول : می بینی ، منظور خدا . منظور خدا ... (خارج می شوند .)

(مرد غول پیکر به آهستگی عرض صحنه را طی می کند. آنوقت برای مدتی تقریباً طولانی صحنه خالی و ساکت است . تنها کارگر ، کنار روزنه است . صغیر چراغ مشعلی از پایین به گوش می رسد . پیر مرد موقر سفید مویی ، لباس مشکی پوشیده است و کلاهی سیلندری به سر دارد که توی چشم میزند ، ازتوی تاریکی اطراف تختخواب پیش می آید . به آهستگی به پیش و پس می رود . به ساعتش نگاه می کند . - کنار روزنه درنگ می کند ، مدتی طولانی می ایستد و به پایین چشم می دوزد .)

پیر مرد موقر : هیچوقت اون تلگراف آزاد نمی شه ؟

کارگر (زیر) : آ ، البته ، آزاد می شه .

(پیر مرد موقر دوباره به آهستگی به پیش و پس می رود . زنی چاق و میانه سال ، که لباسی خیره کننده به تن دارد ، می آید تو . ناخنهایش را می جود .)

پیر مرد موقر (با شتاب می رود پیش او . دستهایش را می گیرد) : ایس !

ایس ! تویی !

زن : خب ، چه خبره ؟

پیر مرد موقر : راستی تویی !

زن : پس کی ام ؟

پیر مرد موقر : عزیزم ! (زن غرغر می کند . دستش را می کشد تا ناخنهایش

را بجود) . ایس ، دوستت دارم ! دوستت دارم !

زن (می جود) : خب ؟

پیر مرد موقر : آه ، الان می بینم همه چی به کلی عوض شده . الان دیگه همه

چی رو می فهمم - بعد از همه ی اونها ! و حالا تو رو همون طور که هستی دوست دارم - تورو، تورو! (زن می جود ، مضطربانه نجوا می کند) . ایس ! من اون جا دراز کشیده ام و می میرم !

زن : من یه همچین چیزایی شنیدم .

پیرمرد موقر : ساعت نه ، ایس ، سر ساعت نه ... (به ساعتش نگاه می کند .)
زن : حیوونکی .

پیرمرد موقر (دو باره دستهایش را می گیرد) : دوستت دارم ، ایس ! دوستت دارم !

زن : آره گوشم با تست.

پیرمرد موقر : پس تو هم نمیتونی دوستم داشته باشی ، هان ؟ ...

زن : البته ، عزیزم ، من اهمیت نمی دم .

پیرمرد موقر : آیا این راسته ؟ این واقعاً راسته ؟

زن : خدایا ، البته - البته که راسته . (دوباره دستهایش را پس می کشد تا ناخنهایش را گاز بگیرد .) - خب ، پس . ما همه چیز رو باز

از سر می گیریم . الان بذار ببینم ، ما کجا از هم بریدیم ؟

پیرمرد موقر : نه ، نه ، سرتاسر زندگی گذشته فراموش شده . این تازه ست ، زندگی گذشته فراموش شده ، ایس !

زن : اه ، سعی نکن ، سعی نکن طفره بری ، طفره نرو دوست من ، - حالا

ما می خوایم باز از سر بگیریم و منته پیش همه چیزا رو قسمت کنیم .

چطوره ؟

پیرمرد موقر : آره عزیزم ، دیگه با هم هستیم ، دیگه پیش از اون که من

بمیرم

زن : خب ، پس : فکر می‌کنی ما بتونیم این جا تو خونه ت زندگی کنیم ؟

چیز داری - منظورم چیزهای آشپز خونه س ؟

پیر مرد موقر : آ ، آره ، آره دارم . اما ، الیس-

زن : حرف تو حرف نیار . خيله خب ، ما فردا از سرمی گیریم .

پیر مرد موقر : فردا ، فردا ... اما من می‌میرم !

زن : تو خونه چغندر داری ؟ آگه نداری ، پس یه خورده بخور . ده پوند ام

گوشت . بهتر از همه چی . وقتی می‌آم ، باید اون جا باشه .

پیر مرد موقر (با انگشت به ساعتش اشاره می‌کند) اما من می‌میرم ، الیس .

من می‌میرم ، سر ساعت نه ، سر ساعت نه ! ...

زن : نه . الان به من گوش بده . اون ساعت رو بندازش دور ! ما باید چیزارو

آماده کنیم ، مگه نه ؟ همه چی باید ترو تمیز و مرتب باشه . (پیر

مرد موقر مضطرب است .)

خب ! می‌خوای ترو تمیز و مرتب باشه یا نمی‌خوای ؟

پیر مرد موقر : من می‌میرم من می‌میرم ...

زن : جواب بده ، می‌خوای ترو تمیز و مرتب باشه یا نه ؟

پیر مرد موقر (سعی می‌کند دستش را بگیرد) : الیس ، من می‌میرم ، من

می‌میرم ! ...

زن : این هیچ به من مربوط نیست !

(مردی که گوساله را بدوش دارد با شتاب رد می‌شود ، او را از

پیر مرد موقر دور می‌کند . پس از او دیگران : مرد پا چنبری ،

نچار با در ، مردی که درخت کریسمس را با خود دارد . پیر-

زن خندان ، سیاه ، ارغنون زن ، همه وحشیانه هجوم می‌آورند و

زن را همراه خود می‌برند .)

پیرمرد موقر : ایس ! ... ایس ! ... (همه مضطربند) دارم می‌میرم !

(توی تاریکی تلو تلو می‌خورد .)

(مردانی که جامه دان دارند با شتاب می‌آیند تو . رئیس ایستگاه

با عجله می‌آید جلو ، سوت ممتد ، جیغ مانند و گوش‌خراشی

میزند و دستش را می‌آورد پیش . آن وقت ، ناگهان تاریکی همه

جای صحنه را فرا می‌گیرد . تنها نور از توی روزنه بیرون می‌زند .

سکوت است و تنها صغیر چراغ مشعلی به گوش میرسد . دیگر عابری

نیست ، صحنه خالی ست . سرانجام دو پیرمرد موقر می‌آیند

تو . تاریکی نفوذ ناپذیر است ، اما آنان از نوری که از روزنه

بیرون می‌زند تا اندازه‌ی نمایان هستند)

مرد اول : الان باید تموم کرده باشه .

مرد دوم : آره دیگه .

مرد اول : ساعت نهه ؟

مرد دوم : باید باشه .

مرد اول : آ ، ای داد ، ای بیداد . - و چیز دیگه یی نداره که بگیریم .

گاهس یه کمی زود رنج بود ، یه کمی ام زیاد تونخ خودش بود اما یه

همچین آدم خوش قلبی ، یه همچین آدم خوش قلبی

مرد دوم : درست همینطوره .

مرد اول (پس از لحظه یی) : خب ... - اون نمی‌تونست سرو صورتی به

کارها بده . مته اینکه سر در نمی‌آورد . و این بود که به کلی

ازش دور افتاد . از دستش در رفت . این جور شد . . . همین و

هیچی دیگه .

مرد دوم : اما تا بخوای مردن وحشتناکتره .

مرد اول : من اینونمی گفتم . اما با همه حرفها، به تجربه ست . (کارگر از

روزنه بیرون می آید ، مشعل روی صورتهاشان نور می اندازد .)

خب ، تلگراف راجع به چی بود ؟

کارگر : آه ، اصلا چیزی نبود .

مرد اول : نبود ؟

کارگر : فقط این بود ، « قناری مرد ، ای هرزه ! »

مرد اول : همین ... دیگه هیچی ... معنیش چی می تونه باشه ؟ ...

کارگر : چه میدونم ، من نمیتونم سر در بیارم .

(همه بیرون میروند .)

ترجمه ی احمد گلشیری

نیمه‌مژده گوی روز باران بود و همیشه خوانا.
دودها را دیده بود و کوره‌ی شب را. و چنین
بود که غمبار میخواند. و خواند تا لحظه‌ی
آخرین. مرگ اما از زندگی جدا نیست؛ ادامه‌ی
آنست. آنهم مرگ کوهمردی که بخشش نور
در تاریکی کرد و شکوهمردی که غروب غریب
ششصد ساله را، در خشنده تر خورشید شد و دمید...
و به یاد بود ششمین سال مرگش :

بر فراز دودهایی ...

بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بر پاست
وزخلال کوره‌ی شب
مژده گوی روز باران باز خواناست

و آسمان ابراندود



و آسمان ابراندود

(همچنان بالا گرفته)

می برد ، می آورد ، دندان هر لبخندش ، افسون را
اندر او فریاد آن فریاد خوان هر گز ندارد سود .



آسمان ابراندود

می ستاند . می دواند . می تپد او را به دل تصویر از رؤیای توفان چه
[وقتش]

از شمار لحظه های خود نمی کاهد

بر شمار لحظه های خود نخواهد لحظه یی افزود



اعتنایی نیست اما ، مژده گوی روز باران را .

بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته برپاست ،

مژده گوی روز باران باز خواناست .

از منظومه ی چاپ نشده ی **ماخ اول**

مسئله‌ی خاورشناسی

خاورشناسی اگر در تمام موارد به صورتی بود که در کار برخی نمونه‌های انگشت شمار از خاورشناسان دیده‌ایم، می‌توانست پایه‌ی بسیار خوبی برای آن روابط آدمی‌وار و بی‌غل و غشی باشد که شایسته است میان باختر و خاور برقرار گردد.

اما متأسفانه در مسئله‌ی مورد بحث هم بطور کلی مانند همه‌ی رویدادهای زندگی آدمیان، فاصله‌ی گفتار و کردار بسیار است. در میان کسانی که نام خاورشناس به حق یا ناحق بر آنان اطلاق شده، معدودند آنان که بر آسبته‌ی شیفته و دلبسته‌ی فرهنگ و معنویت دیرینه سال شرق بوده و تمام زندگی خود را فدای کارانه و عاشقانه در این راه صرف کرده، قصد خوش خدمتی به فلان دستگاه و بهمان سازمان را نداشته‌اند.

اگر هنوز هم مسئله‌ی خاورشناسی برای ما شرقیان، آن اندازه ارج دارد

که بدان پردازیم و از آن گفتگو کنیم، به یقین پاس خدمتهای صادقانه و ارزشمند این انگشت شمارانست و دریغ که نام اینان و آن شعبده بازان، درهم آمیخته و ظاهربینان مجال بازشناختن حق و ناحق را ندارند.

خاورشناسان راستین، آنها هستند که استعداد سرشار خود را وقف پژوهش در يك رشته یا چند رشته‌ی مربوط به هم از مجموعه‌ی مسائلی که تحت عنوان خاورشناسی میتواند مورد بحث قرار گیرد، میسازند و از خود نمایی و نیرنگ‌بازی و خود را همه فن حریف و ذوفنون نشان دادن، پرهیز میکنند. اما دغلکارانی که بدین جامه در آمده اند از هبوط آدم علیه السلام تا کشف حجاب زنان و افتتاح راه آهن در شرق همه و همه را در دایره‌ی تفحصات بلیغ و تحقیقات دقیق خود قرار میدهند و چندان مقاله و مقدمه و رساله و کتاب مینویسند و تحشیه و تنقیح و مقابله و تصحیح و تدبیل میکنند که وقتی شرقی خالی الذهن از طریق نشریات رنگارنگ سفارتخانه‌های مربوطه بدین فهرست سنگین و رنگین دست می‌یابد، چشمانش از تعجب راست می‌ایستد و بسا خود میگوید: باللعجب! این که می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب؟ مگر میشود يك آدم این همه آثار داشته باشد؟ راستی این اروپائیان عجب نوابغ بزرگی هستند!

اما این شرقی که چنین میگوید و نمونه‌ی انبوه ظاهربینان و ساده‌لوحان شرق هم هست، همانست که وقتی برای خرید پارچه و ظرف و حتی خوراکیهای روزانه به بازار میرود، کالایی را که نشان‌کشوری اروپایی بر آن نباشد - اگر در محظور قرار نگیرد - نمی‌خرد. عوامل گوناگونی او را چنین تربیت کرده اند و این روش برای او بسیار طبیعی مینماید. در مسائل به اصطلاح فکری و هنری هم او خود بخود تابع اصل ترجیح فرنگی بر شرقی است.

در متن مقاله یا کتاب هر مزخرفی می‌خواهد نوشته باشد ، کافی است که نام نویسنده اش فرنگی باشد ، خواهید دید که اودر ستایش آن نوشته داد سخن خواهد داد و نویسنده اش را به عرش اعلی خواهد رسانید . اما اگر در همان موضوع ، يك هموطن و همولایتی او چیزی به مراتب اصولی تر و صحیح تر هم نوشته باشد بدان توجه نخواهد کرد و نامی از آن نخواهد برد و هرگز بدین فکر نخواهد افتاد که احوالی هم از آن جناب خاور شناس بپرسد و بگوید آیا میتوانی از عهده‌ی همه‌ی این چیزهایی که نوشته ای بر آیی ؟

البته این يك روی سکه است و روی دیگر آن ، واقع بینانی هستند که هرگز خرمهره را هر چند در زورق هم پیچیده باشد به جای گوهر نمیگیرند و در خواندن هر اثر قبل از هر چیز به چگونگی مطلب توجه میکنند تا به نام و ملیت نویسنده .

بجاست در این مقوله از تجربه‌ی **محمد قزوینی** یاد کنم که نیمی از عمر خود را در اروپا گذرانده و بیش از هر کس صابون این جماعت به جامه اش خورده است . وی مینویسد :

«بر هموطنان عزیز من پوشیده نباشد که در اروپا در حوزه مستشرقین ، مدعی و عالم نما و شارلاتان ، عده شان بمراتب بیشتر از مستشرقین حقیقی و علمای واقعی است و اگر چه این مسئله از خصایص نوع بشر است در جمیع نقاط دنیا و در هر فنی و علمی و تخصیص به مستشرقین اروپا ندارد ولی بخصوصه در ماده مستشرقین اروپا دامنه این مسئله وسعت غربی دارد و علت این فقره شاید این باشد که به مضمون مثل معروف فرانسوی : « در مملکت کوران آدم يك چشم پادشاه است » بواسطه بی اطلاعی مردم در اروپا از اوضاع مشرق و از السنه و علوم مشرق بالطبع وظیفه مستشرقی يك میدان وسیع مستعدی میشود برای

مقلبین و شارلاتانها که بمحض اینکه یکی دو از السنه شرقیه را تا درجه آموختند و امتحانی از آن دادند (که غالباً امتحان کنندگان از امتحان دهندگان با اطلاع تر نیستند) و به توسل به یکی از وسائل به سمت معلم السنه شرقیه نایل آمدند ، دیگر تدریس آن زبان و غالباً چندین زبان دیگر در آن واحد مثلاً فارسی و عربی و ترکی با جمیع علوم و فنی که به آن زبانها مدون شده اند و جمیع لهجات متکثره متنوعه آنها همه محول به ایشان میشود و ایشان بدون خجالت و ترس از اقتضاح (چون تمیزی در بین نیست) در عموم این السنه و علوم و فنون ادعای اطلاع میکنند و درس میدهند و تألیفات مینمایند و صاحب آراء مخصوصه تازه میشوند و گاه نیز بعضی از کتابهای بیچاره فارسی یا عربی یا ترکی را گرفته ، آنها را مسخ کرده ، مملو از اغلاط فاحشه بطبع میرسانند . در صورتی که معلمین زبان یونانی و لاتین مثلاً که عموم طبقات ناس کمابیش از آن دو زبان مستحضرند ، چون گوی و میدان حاضر است ، هرگز چنین ادعاها بلکه عسری از اعشار آنها را ممکن نیست بکنند و فقط به تخصص در يك شعبه كوچك محدودی از آن دو زبان قناعت کرده پا را از گلیم باریك خود جرئت ندارند دراز تر کنند .

مقصود اینست که هموطنان عزیز من به الفاظ باطمطراق « معلم السنه شرقیه » و عضو انجمن علمی فلان یا آکادمی بهمان غره نشوند و هر ترهاتی را که از طرف اروپا به امضای هر مجهولی میآید چشم بسته ، بدون آن که آنرا به محك اعتبار بزنند و حی منزل ندانند و در هر چیزی عقل خداداد را که معیار تمیز حق از باطل فقط اوست توأم با علم اکتسابی میزان قسار داده ، همه چیز را با آن ترازو بسنجند تا راه را از چاه و خضر را از غول گمراه

باز شناسند . « (۱)

در سالهای اخیر نیز برخی از کسان متوجه اعمال عالم نمایان غرب و ستایندگان و دنباله روان شرقی آنها شد، و در کار آنان به پی جویی پرداخته اند . از آن میان **جلال آل احمد** را نام میبرم که مینویسد :

« ... اما يك غرب زده كه كاری به اساس فلسفه غرب ندارد ، وقتی هم كه بخواهد از حال شرق خبری بگیرد ، متوسل به مراجع غربی میشود و از این جاست كه در ممالك غرب زده ، مبحث شرق شناسی (كه به احتمال قریب به یقین انگلی است بر ریشه پوسیده استعمارروئیده) مسلط بر عقول و آراء است و يك غرب زده بجای این كه فقط در جستجوی اصول تمدن غرب به اسناد و مراجع غرب مراجعه كند ، فقط در جستجوی آنچه غیر غربی است به مراجع غربی اكتفا میکند ... این جواری است كه آدم غرب زده ، حتی خودش را از زبان شرق شناسان وصف و تعریف میکند . حتی باد به غیب می افكند كه در فلان كنجره مستشرقان شركت كرده یا نام خودش و پدرش و شاعر مملكتش را فلان مستشرق در فلان صفحه از فلان انسكلوپدی شرق شناسی آورده است . و این دیگر زشت ترین تظاهرات غرب زدگی است . خودت را هیچ بدانی و هیچ بینگاری و اعتماد به نفس و به چشم و به گوش و به دید خود را از دست بدهی و اختیار همه حواس خودت را بدهی بدست هر قلم بدست در مانده یی كه بعنوان شرق شناسی كلامی گفته یا نوشته و از هر فن و حرفه و تخصص و تكنیکی در مانده بوده ، و با آموختن يك زبان شرقی به خدمت وزارت خارجه مملكت خود در می آید و بعد به دنبال ماشین ساخت فرنگك به این سوی عالم صادر میشود ، خودش

(۱) بیست مقاله قزوینی . چاپ دوم . تهران دی ماه ۱۳۳۲ .

ج ۱ ص ۲۵ - ۲۴

و کتابش و تبعاتش و حفرياتش و شعرشناسی‌اش و موسیقی‌دانی‌اش . آن وقت در این گرم بازار نیاز به تحول ماشینی ، مستشرق‌فرنگی می‌آید و برای ما شرح بر ملاصدرا مینویسد ... » (۱)



آنچه گفته‌آمد یا از گفتار دیگران نقل شد ، به عنوان سابقه‌ی ذهنی و مقدمه‌ی برای این بحث به شمار می‌آید . اما شب دراز است و قلندر بیدار و هنوز هم گاه و بیگاه از این زیره‌های خاورشناسی به **گرهان** خاور می‌آورند و در اینجا غالباً با به به واحسنت و دست‌کم با سکوتی که نشانه‌ی قبول و رضاست روبرو میشود .

گفتنی است که درسالهای اخیر ، گروه جوان و به اصطلاح متجدد خاورشناسان از مرزهای زندگی دیروز شرق گذشته و به مسائل امروز این سرزمینها می‌پردازند . حالا دیگر مقاله و جزوه و رساله است که برایت می‌فرستند در باره‌ی هنر و شعر و داستان امروز .

یکی از مسائل مهم و درخور توجه در کار شعر معاصر فارسی ، مسئله‌ی وزن شعر و تحول اوزان شعر کهن به وزنهای آزاد نیمایی است . در این باره ، گذشته از یادداشتها و یادآوریهای پراکنده‌ی مبتکران بدعت و تحول یعنی **نیما یوشیج** ، مقاله‌ی طولانی و دقیق **مهدی اخوان ثالث** را داریم به نام **نوعی وزن در شعر امروز فارسی** که چند بار به چاپ رسیده است . (۲)

(۱) **غرب زدگی** . ص ۷۹۰ - ۷۸ (۲) آخرین بار در مجله‌ی **پیام نوین** از شماره‌ی ۶ سال پنجم تا شماره‌ی ۲ سال ششم .

در این مقاله ، سابقه و سنت تحول اوزان شعر فارسی باز نموده شده و نکات و دقایق دستگاه وزنی شعر امروز تا حدود زیادی تشریح و ترسیم گردیده است . اما هنوز مرکب تحریر این مقاله خشک نشده بود که خاورشناس روسی ، **علی یف** ، برداشت مقاله یی نوشت به نام **نوآوری در شعر معاصر فارسی** و آنرا به عنوان يك تحقیق ابتکاری به بیست و ششمین کنگره ی خاور - شناسان در دهلی تقدیم کرد و چندی بعد هم ترجمه ی فارسی این مقاله منتشر شد . (۱)

علی یف با وجود آن که مقاله ی **اخوان** را به عنوان یکی از مآخذ کار خود ذکر کرده ، در متن گزارش خود از مطالعات اصولی و آموزنده ی **اخوان** در باره ی وزن شعر امروز فارسی یاد نمیکند و فضل تقدم و تقدم فضل او را نادیده میگیرد .

مقایسه ی دو مقاله ی **اخوان** و **علی یف** ، نشان میدهد که « علی یف » نتوانسته است هیچ کشف تازه یی بکند و نکته ی شناخته یی را باز نماید و قدمی فراتر از آنچه **اخوان** رفته است ، برود . آنوقت این آقای « خاورشناس » مینویسد : « متأسفانه نیما روشن نمیکند که برای ایجاد سازمان اوزان اشعار چه قواعدی را ضروری میشمرد . »

اگر **نیما** متأسفانه ، بطور کامل درباره ی این قواعد گفتگو نکرده ، خوشبختانه **اخوان** این قواعد را بطور مشروح استخراج کرده و در مقاله ی طولانی خود به بحث درباره ی آنها پرداخته است . پس چرا آقای **علی یف** کار او را به حساب نیاورده است ؟ چه جوابی دارد بدهد ؟

(۱) پیام نوین . شماره ۴ سال هفتم .

آقای علی یف خاورشناس روسی ، در گزارش خود ، نادرپور، امید، سایه ، بامداد ، آینده ، هنرمندی ، ژاله و کسرائی را در يك ردیف واز با استعداد ترین پیروان سبك نیما بشمار آورده است . حال آن که اینان نه تنها در يك ردیف و قابل قیاس با یکدیگر نیستند ، بلکه هرکس براستی عمق بدعت و ابتکار نیما را در یافته باشد ، جزیکی دوسه تن از اینان را پیرو سبك نیما نمیشناسد . مگر هرکس برداشت کلام منظومی با مصراعهای کوتاه و بلند (آن هم اغلب مغشوش و درهم برهم) در جایی به چاپ رسانید ، فوراً باید او را در شمار پیروان نیما قلمداد کرد ؟

برای نشان دادن نحوه ی داوری و شناخت این آقای « خاورشناس » ، من ژاله را از این میان مثال میزنم که بیشترهم در دسترس ایشان است .

از محتوی و مضمون و شیوه ی زبان و بیان عموماً شعاری و ژورنالیستی او بگذریم ، که باکار نیما از زمین تا آسمان تفاوت دارد ، در همین مسئله ی وزن شعر ، ببینید او چگونه دچار اشتباه شده . مثلاً در شعر **يك انسان گم شده (۱)** بند اول با این مصراع شروع میشود :

« يك انسان گم شده با این نشانیها »

که در بحر هزج است . اما هنوز چند مصراع نخوانده ایم که بند دوم با این مصراع آغاز میگردد :

« گاه از عشق تب آلودی در آتش بود »

که در بحر رمل است . و این درهم آمیختگی نابسامان وزن تا آخر شعر

ادامه دارد ، بدون آن که ضرورتی برای ایجاد پاساژ و رفتن از وزنی به وزنی دیگر ، احساس شود .

یا در شعر يك تارمو (۱) که پایان بندی بسیاری از مصراعها مغشوش و مغلوط است . مثلا :

« عصری که رزم و رنج آمیخته بهم »

که باید نوشته شود :

« عصری که رزم و رنج

آمیخته بهم »

وقتی من گزارش علی یف را خواندم ، این سؤال برایم پیش آمد که آیا وقتی اودر غربی لاف میزد و این نوشته را در کنگره ی دهلی میخواند ، کسی از ایران پای منبر او نبود که از او بپرسد : اینها چیست که نوشته ای و چرا حق يك ایرانی را که خود از آزمایشگران بنام وزن شعر امروز فارسی است و از هر حیث و به جمیع جهات برای این تحقیق شایسته تر از تست ، زیر پا گذاشته ای ؟

جواب اینست که البته هیئت محترم نمایندگی ایران در آنجا حاضر و ناظر بودند اما در میان ایشان کسی نبود که حتی يك سطر از ادبیات معاصر ایران را خوانده باشد ، چه رسد به این که در این باره صراف و نقاد باشد و بتواند از حق هموطن خود دفاع کند . آنها همه در زوایای دنیای کهن سیر میکردند و علی یف هم تیری به تاریکی زده بود .

اصولا وقتی کار به جایی میرسد که کنگره ی خاورشناسان بخشی از برنامه ی

کار خود را به ادبیات معاصر ایران اختصاص میدهد، چرا ما نباید در قبال استادان کهن سیردانشگاه، لااقل تنی چند **اخوان** و **اربدین** گونه مجامع بفرستیم تا حساب حق و ناحق به درستی شناخته شود؟



بازهم در حول و حوش شعر معاصر فارسی، به تازگی نوشته‌یی به ایران رسیده به نام **درباره شعر نادر نادرپور** که شخصی به نام **دکترف. ماخالسکی** از اتباع **لهستان**، آنرا نوشته و ترجمه‌ی فارسی آن در مجله‌ی **کاوه** درج شده است. (۱)

گردانندگان ایرانی مجله‌ی **کاوه** که به شیوه‌ی بسیاری از معاصران، (۲) نوشته‌ی مورد بحث را به صرف عنوان دهان پرکن نویسنده اش به عنوان يك تز برجسته در زمینه‌ی ادبیات امروز ایران تلقی کرده و چشم بسته آنرا به چاپ رسانیده اند، در مقدمه‌ی مقاله از شدت ذوق زدگی به ستایش این محقق مدقق و ادیب اریب پرداخته و عناوینی از قبیل «شرق شناس گرانمایه»، «دارای تحصیلات در رشته‌ی السنه شرقی و بخصوص زبان و ادبیات فارسی»، «استاد کرسی السنه شرقی» (۳) را به رخ خواننده‌ی ایرانی کشیده اند و این دهن کجی مضحك را «به عنوان نمونه شایانی از توجهی که در کشورهای اروپائی به ادبیات فارسی نشان داده میشود» زینت بخش صفحات مجله‌ی خود

(۱) مجله‌ی **کاوه** - چاپ مونیخ - شماره‌ی ۱۰ و ۱۱ - خرداد ۱۳۴۴

(۲) که ذکر خیرشان در آغاز این مقال رفت. (۳) شاهد از غیب میرسد.

همان الفاظ پرمطراقی است که **محمد قزوینی** گفته و در آغاز این گفتار نقل شد.

کرده اند .

مقاله‌ی این آقای « خاورشناس » چنین شروع میشود :

« آثار نادر نادرپور شاعر معاصر ایران ، در صحنه ادبیات این کشور از هر لحاظ مقام برجسته‌ای را اشغال میکند. تشخیص سبک نادرپور مشکل نیست زیرا او ادامه دهنده راه « نیما یوشیج » مبتکر شعر نو در ایران است ، اگر چه در طریق مدرنیزه کردن کامل مضمون و شکل شعر فارسی از اوفراتر رفته است . »

کسی که برای آثار نادرپور در صحنه ادبیات ایران « از هر لحاظ مقام برجسته‌ای » قائل باشد ، ناچار باید مقامهای فروتر را هم نشان دهد و پای مقایسه را به میان آورد تا خواننده ، ادعای او را صحت بگذارد اما « استاد کرسی السنه شرقی » چنین نکرده زیرا حرفش بکلی بی پایه و اساس و از قبیل نوشته های تذکره نویسان قدیم خودمان است که در مورد همه‌ی گویندگان مینوشتند: « از فحول شعرا و نوادر روزگار و ... بود »

اگر بای هیچگونه تعصبی در میان نباشد ، آثار نادرپور در ادبیات منظوم ایران امروز ، مقام دوم و سوم را هم بزحمت میتواند حائز گردد و این حرف را اهل دلی باید تصدیق کند که دیوانهای شعر امروز را از پیش چشم گذرانده باشد .

اما « شرق شناس گرانمایه » وقتی خواسته است به اصطلاح حجت بیاورد ، راه آسان را طی کرده و نادرپور را چسبانده است به نیما یوشیج به حساب این که کار نیما تقریباً از مرحله ی بگو مگو گذشته و تثبیت شده ، پس وقتی نادرپور هم ادامه دهنده ی راه او قلمداد شود ، میتواند قبول عام پیدا کند و مشمول آیه ی « مقام برجسته » گردد . استاد خاورشناس حتی به این حد قناعت

نکرده ، به طرز بسیار مضحکی مدعی شده که **نادرپور** در طریق به اصطلاح « مدرنیزه کردن مضمون و شکل شعر » از **نیما** هم جلو زده است !

چه نیازی هست که من بخواهم خبط و خطای فاحش حضرت استادی را با ذکر مثالهای متعدد روشن کنم ؟ دست او کاملاً باز است و هر تازه کاری هم میتواند به سادگی پی به واهی بودن این ادعا ببرد . من فقط میپرسم که در سراسر چهار دیوان **نادرپور** کدام شعر هست (حتی يك شعر را میگویم) که بتواند چه از لحاظ قالب و شکل بدیع و زنده و چه از لحاظ محتوی و مضمون و عاطفه و اندیشه ی انسانی به گرد پای شعر هایی چون **مرغ آمین ، کاشب پا ، آی آدمها و دیگر و دیگر** برسد تا چه رسد که از آنها فرا تر هم رفته باشد ؟

استاد بزرگوار که مرتکب این قیاس ناهنجار شده ، هیچ پاسخی بدین پرسش نمیتواند بدهد . زیرا این پرسش با آن مقایسه ی نادرستی که به عمل آمده مربوط میشود و طبعاً هیچگونه جوابی ندارد و تنها این نکته به اثبات میرسد که نویسنده نه تنها **نیما یوشیج** و **نادرپور** را نشناخته بلکه اصولاً ادبیات کنونی ایران و آفاق آنرا بجا نیاورده و با این عالم بسیار بیگانه است .

نویسنده سپس شعر **نادرپور** را « عمیقاً نو و ابتکاری » مینامد . آخر این « ابتکار » و « نوآوری » در کجای اشعار او مضمّن است که ما ایرانیان بی ذوق و کند ذهن درك نمیکنیم و این فرنگی تیز هوش و خوش ذوق به آن پی برده ؟ ما سالیان دراز است که اشعار این قبیله را از **توئلی** شان گرفته تا **نادرپور** مورد بحث ، خوانده ایم و از نردبام دویبتهای پیوسته شان بالا رفته ایم

اما هیچ وقت نتوانسته ایم احساس کنیم که با شعری « عمیقاً نو و ابتکاری » سروکار داشته ایم .

استاد شرق شناس از کیسه ی خلیفه بخشش میکند و مینویسد : « نادر - نادرپور در رأس گروهی از شاعران جوان قرار دارد که خود را از قید قواعد شعر کلاسیک (عروض) رها کرده و به پیروی از نمونه های شعر اروپا میکوشند در شاعری نوآوری کنند . »

اولاً که شاعران جوان ایران قواعد شعر کلاسیک و عروض را بکلی کنار نگذاشته بلکه آنرا تکامل داده و بکار بسته اند . ثانیاً اگر مقصود از شاعران جوان و نو آور کسانی چون **بامداد ، امید ، آزاد و فرخ زاد** باشند ، چگونه **نادرپور** که شعرش در برابر شعر اینان در خم يك كوچه مانده ، در رأس این گروه قرار دارد ؟ و اگر منظور خاورشناس موی شکاف ، کسان دیگری بوده است ، چرا از آنها نام نبرده تا ما ایرانیان بی خبر از همه جا هم بدانیم در وطنمان چه بزرگوارانی هستند ؟

درباره ی محتوی و مضمون شعر **نادرپور** مینویسد : « شعر او تا این تاریخ هنوز به مسائل اجتماعی نمیپردازد و خود کاوی محض و بیان احساسات و تأثرات شخصی است . »

تصادفاً این گوشه یی از حقیقت است که در باره ی کار **نادرپور** از قلم استاد پریده اما ببینید بعد چه مینویسد : « شعر نادرپور اگر فاقد يك ادراك متهور اجتماعی و سیاسی نبود ، میتواندست زبان واقعی دوران تحولی باشد که اینك مردم ایران آنرا میگذانند . »

درست مثل اینست که بگوییم : « آثار میرزا مهدی خان منشی اگر فاقد يك ادراك متهور اجتماعی و سیاسی نبود ، میتواندست زبان واقعی دوران تسلط

نادر باشد ! »

اما خنده آورتر آنست که بلافاصله مینویسد : « اوضاع واحوال عمومی ، احساسات و عکس العمل هائی که رویدادها و حوادث در ارتباط با واقعیات تلخ زندگی معاصر در او بوجود میآورند ، عموماً تم اشعار نادرپور بشمار میروند که مضمون حاکم و مسلط آن ، جوانی ناپایدار ، ناکامی و گاهی اندوه و دلتنگی است . »

ملاحظه میکنید چگونه روز و شب باهم جمع شده است ! جل الخالق ! در چند جمله ی پیوسته به هم شاعری که به مسائل اجتماعی نمیبپردازد و کارش خودکاوی محض و بیان تأثرات شخصی است و فاقد يك ادراك متهور اجتماعی و سیاسی میباشد و مضمون حاکم و مسلط اشعار او جوانی نا پایدار و ناکامی و اندوه و دلتنگی است ، در عین حال نسبت به واقعیات تلخ زندگی معاصر ، احساسات و عکس العمل هائی دارد !

مسند نشین کرسی تدریس السنه شرقی در باب وزن و قالب اشعار **نادرپور** مینویسد : « نادرپور در تمام زمینه های اساسی شعر ، وزن ، قافیه ، ساختمان ابیات و بالاخره تشبیهات و کنایات با عروض ، علم شعر کلاسیک ایران ، بریده است . »

اولاً از کی تا حالا « عروض » بطور مطلق و اعم « علم شعر کلاسیک ایران » شمرده شده و همه امور مربوط به قالب و ساختمان شعر در آن مورد بحث بوده است که ما ایرانیان غافل، از آن نا آگاه مانده ایم ؟ ! ثانیاً « بریدن » **نادرپور** در تمام زمینه های اساسی شعر از اسلوب کهن ، در کدام کار او متجلی است ؟ آیا سرورن دوبیتهای پیوسته که از نظر وزن در همان بحور شعر کهن ایران قرار دارد و تنها از لحاظ ترتیب قافیه و تناسب بیتها ، ابتدای تجدیدی

در شعر امروز بشمار میرفته و حتی شاعر کلاسیکی مانند بهار نیز از آن رو - گردان نبوده ، « بریدن » از روشهای کهن معنی میدهد ؟ **نادرپور** در تعداد انگشت شمارش از اشعاری که سعی کرده است آنها را به اوزان عروض آزاد نیمایی بسراید ، غالباً ناموفق و قشری است و حد اعلا ی فرم شعر او همان دوبیتیهای پیوسته است که خود مبتکر آن نبوده و آنرا هم از دیگران به ارث برده است .

« خاورشناس » سپس مینویسد : « از لحاظ وزن ، اشعار **نادرپور** نه بر طبق اوزان کهن سال شعر فارسی بلکه بر اساس اصل شعر آزاد ساخته شده اند . تعداد سیلابها در هر مصراع از ۵ - ۶ تا ۱۴ - ۱۵ نوسان می کند . »

درمورد چگونگی وزن اشعار **نادرپور** در همین چند سطر پیش توضیح دادم . در اینجا میخواهم پرسم این « خاورشناس گرانمایه » و « استاد کرسی السنه شرقی » چگونه بی آن که بدانسیستم عروضی و روش سیلابیک یا هجائی در شعر یکی متفاوت است و اوزان اشعار فارسی چه در دوران قبل از **نیمای** و چه پس از بدعت **نیمای** همواره عروضی بوده و آنچه پایه ی وزن را در شعر فارسی تشکیل میدهد کمیت و امتداد هجاها و تناسب آنهاست نه شماره ی محض آنها ، به خود اجازه میدهد که ادبیات و هنر ملتی را مسخره کند و برای نوشتن چیزی قلم به دست بگیرد که اصلاً و ابداً در آن وارد نیست و از مرحله پرت است ؟

شما را بخدا ببینید این عبارت مضحك دیگر را : « مصراعها کوتاه و اغلب ۱۰ - ۱۲ سیلابی و بدون تقطیع هستند . »
« تقطیع » در عرف این استاد صاحب کرسی چه معنی میدهد و چگونه

مصراعهای شعر **نادرپور** بدون تقطیع هستند ؟!

در مورد قافیه نوشته است که **نادرپور** از روش قافیه بندی اروپا ئیان پیروی کرده و عموماً صورت ABCB و گاه ABAB را بکار برده است .
این را هم که هر کودک دبستانی میدانند که وقتی **نادرپور** هنوز دوران کودکی را میگذرانند ، **بهار** (۱) و کسان دیگر در دوبیتیهای پیوسته ی خود این طرز قافیه بندی را مراعات میکردند ، پس دیگر چه ربطی به کار **نادرپور** دارد ؟

در باب تشبیه و استعاره و سایر صنایع لفظی هم ، نویسنده **نادرپور** را « پیشقراولی اصیل و متهور » مینامد و مینویسد : « **نادرپور** مثل نیما یوشیج ، به پیروی از شعرای فرانسه اغلب سمبلها و کنایاتی بکار میبرد که خاص اشعار غیر-رئالیستی و اکسپرسیونیستی است . در نتیجه شعر او در پرده ای از ابهام فرو-میرود و برای خواننده متوسط کمتر مفهوم واقع می شود . »

باز هم خبط عمده ی این « شرق شناس گرانمایه » در قیاس کار **نیما** و **نادرپور** است . در کدام شعر **نیما** سمبلها و کنایات غیر رئالیستی که باعث گنگی شعر او شده باشد بکار رفته است ؟ اگر شعر **نیما** در وهله ی اول و برای شخص مبتدی کمی ناشناس و مبهم مینماید نه به علت سمبلها و کنایات غیررئالیستی او بلکه به سبب عمق فضای احساس و اندیشه ی اوست که خواننده هر گاه اهل باشد ، رفته رفته در آن رسوخ میکند . در صورتی که در مورد **نادرپور** کار برعکس است و در بسیاری از اشعار او با فهرستی از سمبلها و استعارات و تشبیهات روپرو هستیم و پس از چندین بار خواندن آنها ، باز هم از خود میپرسیم که این همه برای چیست و چه هدفی در کار بوده است ؟ و البته پاسخی برای این

(۱) مثلاً در شعر **شبا هنگ** سروده ی **بهار** قافیه به طرز ABCB است .

حرف آخر من با جماعت **خاورشناس** اینست که دوران یک‌ه‌تازی و میدان‌داری حضرات سهری شده و نسل به‌به‌گویان و ستایشگران و پذیرندگان چشم و گوش‌سته روبه انقراض است . امروز نسل دیگری دارد روی‌کار می‌آید ؛ نسلی که در جستجوی قبله و بت و قهرمان و نابغه و صاحبان اسامی و عناوین دهان‌پرکن نیست و هیچ چیز را چشم‌سته و دربست و بی‌گفتگو و به‌اتکاء اسم و عنوان و موقعیت کسی نمی‌پذیرد و برای هر چیزی ارزش سنجیده و آگاهانه‌یی قائل میشود .

امروز دیگر عهد دقیانوس نیست که هر کس هر چه دلش بخواهد بنویسد و بدهد به دست مردم و هیچ اعتراض و انتقادی هم براو وارد نشود . از آن گذشته امروز هستند کسانی که قادر باشند مسائل گذشته و حال میهن خود را در زمینه های گوناگون با دلسوزی و دقت تمام مورد بررسی قرار دهند و نتایج لازم را از آن بگیرند .

(۱) انتقاد بر کار های نسنجیده و ناروای بیگانگان جای خود دارد . اما چه میشود گفت وقتی که يك ایرانی (**محمد عاصمی** را میگویم) بردارد چنین مقاله‌یی را با چنان مقدمه‌ی پرآب و تابی چاپ کند و يك ایرانی دیگر (نویسنده و مترجم وادیب و منتقد و غیره و غیره ، حضرت **جمال زاده** که معروف حضورتان هستند) در همان شماره‌ی مجله‌ی **کاوه** ، آن گفتار شرم آور را بنویسد و عبارات مسجع **خواجه عبدالله انصاری** را **سخنان فارسی مورزن** بشناسد و به عنوان يك کشف بدیع ! عرضه کندو آنها را شعر قافیه دار به‌سبك‌نو- پردازان امروزی (ولی با وزن و حال و فصاحت بیشتری !) بنامد ؟ !

با این همه ما هرگز دچار تعصب و تنگ نظری نیستیم و همچنان که در گذشته کارهای والا و گرانقدر دانشمندان راستین و پرمایه را با سپاس و آفرین پذیرفته ایم ، در آینده نیز هرگاه کسی از بیگانگان با داشتن شرایط لازم و کافی دست به تحقیقی بزند که بتواند از عهده ی آن برآید و براستی چیزی بر گنجینه ی ما بیفزاید ، ما حق او را زیر پا نخواهیم گذاشت و بدون در نظر گرفتن نام و عنوان و ملیتش صمیمانه از او قدر دانی خواهیم کرد . اما چنان که گفته شد در مورد کار های بی پایه و مایه و دروغین همواره سخت گیر و آشتی ناپذیریم .

حضرات باید همیشه به یاد داشته باشند که اینجا عرصه ی سیمرخ است و جولان در این پهنه ، کار هر نازک بال کوتاه پروازی نیست .

جلیل دوستخواه

شکرشکن شوند همه طوطیان هند

زین گزگز اصفهان سوی بنگاله میرود

گز طوطی نشان شکرشکن

بهترین هدیه برای میهمانان

اصفهان

اصفهان - فلکه شکرشکن - بنگاه شکرشکن

تلفن ۳۶۸۱

منتشر شده است :

جنب

اصفهان . تابستان ۱۳۴۴

با آثاری از :

روبرت برین ، والیس بیکن ، محمد حقوقی ، اورنگ خضرائی ،
ا . آ . رابینسون ، روشن رامی ، م . رستمیان ، بیژن صدف ،
محمد کلباسی ، رومن گاری ، احمد گلشیری ، هوشنگ گلشیری
مجید نفیسی ، قدرت الله نیزاری ، ارنست همینگوی

منتشر خواهد شد :

ماخ اولاً

يك منظومى چاپ نشده از

نیهایوشیج



ویرانه‌ی بان (يك قصه‌ی بلند)

و

هنگام سایه در تابستان

(مجموعه‌ی ده قصه‌ی کوتاه)

از : محمد کلباسی

منتشر شده است :

اوستا

کهن ترین نوشته‌ی ایرانیا

نگارش : جلیل دوستخواه

ازگزارش : استاد ابراهیم پورداود



از این اوستا

مجموعه‌ی شعر از م. امید (مهدی اخوان ثالث)

از انتشارات مروارید تهران



اصفهان

کارخانه

نئون لامپ

سازنده تابلوهای نئون و
پلاستیک و انواع چراغهای
پلاستیک سقفی و دیواری

تلفن ۷۰۰۰

مصطفی افهام

دفتر: دروازه دولت - پاساژ اقبال

دارای شعب و نمایندگی در شهرستانها